



ہائی اسکول انڈینیشن کورس فارسی

باتہ ۱۹۲۸ء

مجوزہ

ہائی اسکول وائٹریڈیٹ انڈینیشن بورڈ  
ممالک متحدہ الہ آباد

پبلشر

ماڈرن پبلشنگ کنسرن الہ آباد  
پرنٹنگ مشین حامد حسین یو تانی دو خانہ پریس الہ آباد

قیمت فی جلد ۴۰/-

اول ۱۹۲۸ء



# گلستان سعدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در سبب تالیف کتاب گویم

شبه در ایام گذشته تأمل میکردم. و بر عمر تلف کرده تا سفت میخوردم  
و سنگلاخ دل را با آنکس آب دیده میسفتتم و این ابیات  
ناسب حال خود می گفتم - بشنوی

چون نگه می کنم نماند بے	هر دم از غم می رود نفس
مگر این پنج روز در بانی	اے که پیاه رفت در خوابی
کوس رحلت زدند و بار تخت	خجل آنکس که رفت و کار نه ساخت
باز دارد پیاده را از سبیل	خواب نوشین بامداد در حیل

ہر کہ آمد عمارتے نو ساخت  
 رفت و منزل بیک پر دخت  
 وان دگر بخت بچنین ہو سے  
 دین عمارت بسر بند کسے  
 یار ناپا نڈار دوست مدار  
 دوستی را شاید این غذا  
 مایہ عیش آدمی شکم است  
 تا بتدیج می رود چه غم است  
 گر بہ بند و چنانکہ نکشاید  
 گو دل از عمر بر کند شاید  
 در کشاید چنانکہ نتوان بست  
 گو بہتو از حیات دنیا دست  
 چار طبع مخالف و سرکش  
 چند روز سے بوند با ہم خوش  
 گر یکے زین چہار شد غالب  
 جان شیرین بر آید از قالب  
 لاجرم مرد عارف کارن  
 نہ ہند بر حیات دنیا دل  
 نیک و بد چون ہمیں بباہد مرد  
 خنک آنکس کہ گوی نیکی برد  
 برگ عیشے بگوز خویش فرست  
 کس نیار و ز پس تو پیش فرست  
 عمر بخت و آفتاب متوز  
 اندکے ماند خواہ غرہ ہنوز  
 اے تہیدست رفتہ در بازار  
 ہر کہ مژ رقع خود خورد بخوید  
 ترسمت باز ناوری دستار  
 پند سعدی بگوش دل بشنو  
 وقت خرمش خوشہ ماید چید  
 رہ چنین بست مرد باش - برو  
 بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم کہ در نشین نشینم و دامن از  
 صحبت قرار چینم۔ و دفتر از لفظتہاے پریشان بشنوم۔ و من بعد پریشان بگویم

بیت  
 زبان برید و بکنج نشسته صم بکم به از کس که نباشد زبانش اندر حکم  
 تاجی از دوستان که در کجاوه پنهان من بودی - و در حجره هم جلیس برسم  
 قدیم از در آمد - چند آنکه نشاط ملاعبت کرد - و بساط مداعت گسترد  
 جوالبش نگفتم و سر از زانوئی تعبیر برنگرفتم - رنجیده من نگه کرد - و گفت -

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی  
 که فردا چون یک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشتی  
 یکی از متعلقان پیش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان غم کرده است  
 و نیت جزم آورده که بقیة عمر در دنیا معتکف نشیند - و خاموشی گزیند - تو  
 نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبیت در پیش آر - گفتا بفرقت عظیم و  
 صحبت قدیم که دم بر نیارم - و قدم بر نزارم مگر آنکه که سخن گفته شود بر عادت  
 ماکون و طریق معروفت - که از ردن دل دوستان جهل است و گفتار ت  
 یمن سهل - و خلاف راه صوابت و عکس راه اولی الالباب - که در انظار  
 علی و در نیام و زبان سعدی در کام قطعات

زبان در زبان خرد منحصبت کلید در گنج صاحب همت  
 چو در بسته باشد چه داند کس که جوهر فروش است یا شیشه گر

اگر چه پیش خردمند خاشی ادب است بوقت مصلحت آن بر که در سخن کوشی  
 و و چیز طیره عقلت و دم فرد بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی  
 فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم در و از محاذنه او  
 گردانیدن مروت نداشتیم که یار موافق بود و محبت صادق - بلیت  
 چون جنگ آوری با کسی در ستیز که از و گزیرت بود یا گریزند  
 بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفریح کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار  
 صولت بر و آسیده بود و آوان دولت و در سسیده - قطعه  
 اول اردی بهشت - ماه حبسالی کبلی گوینده بر مناسبت قضبان  
 بر گل سرخ از نم افتاده لالی همچو عرق بر عذار شاخه غضبان  
 شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیست افتاد موضع خوش  
 و خرم و درختان دلکش و در هم گونی خورده مینا بر خاکش ریخته است -  
 و عقده شریا از تاش در آویخته - قطعه  
 در وضه ماء نهروها سلسال دروخته سبج طیرها موزون  
 آن پراز لاله های رنگارنگ وین پراز میوه های گوناگون  
 باد و سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

اسکے بعد بعضی سخن مین میفرمود - پیرایان سبز درختان - چون جامه عید نیکبختان -  
 به بانیست که آب نهر اوصاف و شیرین است و درخت دران باغ که آواز مرغان و درخت و بنجیده است

بامدادان که خاطر باز آمدن بر راس نشستن غالب آمد و دیدش دامن  
 پیر از گل و ریحان و شبنم و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده  
 گفتیم گل بوستان را چنان که دانی بقا سے و عهد گلستان را وفای نباشد  
 حکما گفته اند هر چه دیر نیاید بستی را شاید گفتا طریق چیست و گفتیم  
 براس نرسبت ناظران و فصاحت حاضران کتاب گلستان تصنیف تو انم کردن  
 که باو خندان را برادر تی او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش  
 ز بختش و بطیش حریف مبدل نکند

### مثنوی

بچه کار آید ساز گل طبقه و از گلستان من ببر و رفته  
 گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد  
 حالے که من این گفتیم و امن گل بر نیت و در دامنم آوخت که آنکس که یار ادا  
 و عدا دنی فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد و در حسن معاشرت  
 و آداب مجاورت در لباسی که مشکلمان را بکار آید و بر سران را بهلاخت  
 بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیت مانده بود که کتاب گلستان تمام شد  
 وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَاَحْكَمُ بِالْصَّوَابِ

~~~~~



## باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱- پادشاهی را شنیدیم که بکشتن اسیران اشارت کرد و بیچاره  
در حالت نومیدی بزیبانان که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط  
گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید-

### بیت

وقت ضرورت چو نمائند گریز دست بگیرد شیر شیر

### مقدم

اِذَا يَتَسَاءَلُ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَيْسَ لَوْ مَقْلُوبٌ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ  
ملک پسرید که پرسید که کی از وزیران نیک محضر گفت- ای خداوند میگوید  
که وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ  
ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت- وزیر دیگر که ضحاک  
بود- گفت ای پسر ایستاده در حضرت پادشاهان جز بر راستی  
سخن گفتن- این ملک را دشنام داد- و ناسزا گفت- ملک روی ازین سخن  
در عجم کشید و گفت طراوت و رونق و بخت بد و ترا آید- ازین راست که تو  
گفتی که آن را بروی در مصاحت بود- و این را بنابر خبث و خیانت

عنه هرگاه ناسید می شود انسان در از می شود زبان او چون گربه عاج که حبله میکند بر سبک  
عنه نزد خود نگهان شمر و عفو کند نگهان تقصیر از مردمان و خدا دوست میدارد و گوی گندگان را ۱۳۱

و خردمندان گفته اند - دروغ مصالحت آمیز به از راستی فتنه انگیز - بیت  
 هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نگو گوید  
 این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان اسے برادر نمازند کبس دل اندر جهان آفرین بند بس  
 مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت  
 چو آهنگ رفتن کنر جان پاک چه بر تخت مردن چه بر در خاک

حکایت ۲ - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید  
 بعد از وفات او بعد سال - کہ جملہ وجود او بر پختہ بود و خاک شدہ - مگر  
 چشمانش کہ همچنان در چشمخانه ہی گردیدند و نظر میکردند - سائر حکما از  
 تاویل آن خواب عاجز ماندند مگر در پیشے کہ بجا آورد گفت - ہنوز چشمش  
 نگران است کہ ملکش با و گران است - نظم

بس نامور بزریر زمین دشن کردہ اند کز ہستیش برے زمین یک نشان نماند  
 آن پیر لائندہ را کہ سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز دستخوان نماند  
 زندہ است نام فرخ نوشیروان بول گرچہ پس گذشت کہ نوشیروان نماند  
 خیرے کن اسے فلان با غنیمت شمار مگر زان پیشتر کہ پانگ بر آید فلان نماند

حکایت ۳ - ملک زادہ را شنیدیم کہ کوتاہ بود و حقیر و دیگر برادرانش  
 بلند و بالا و قوی و بارے ملک بزرگ است و استحقاق دارد کہ نظر کرد و -

پسر فرستاد استبصار در پانت و گفت ای پدر کو تاوه خرد و سندی به  
از نادان بلند هر چه بقامت کمتر بقیت بهتر که الشاء لَطِيفٌ  
وَالْقَبِيلُ جَافٌ شَعْبٌ  
اِنَّ جِبَالَ اَرْضٍ طَوْدٌ وَاِنَّهٗ لَاعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ تَدْرًا وَّمَنْزِلًا

### قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی بآبله فربه  
اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خرد به  
پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بیان برنخیزند قطعه  
تا مرد سخن نه گفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد  
هر بیشه گمان میر که خالی است شاید که پانگ خفته باشد  
شنیدیم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از  
هر دو طرف روی دریم آوردند و قصد نهب و زبوت کردند اول کسی که  
اسپ در میدان جهانید آن سپهر بود و میگفت نظم  
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

این بنام کاند در میان خاک و خون بینی سر

عمر سپندی پاک است یعنی طلال و پیل ناپاک ۱۲ عده کوچک ترین کو بهای زمین طور است  
و تحقیق او هر آینه بزرگ است پیش خدا از روی منزلت و مرتبه ۱۲

آنکه جنگ آورد بخون غلیش بازی می کند  
 روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکر  
 این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنه چند از مردان کارے بپنداخت  
 چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت بهوسید گفت - قطعه  
 اے که شخصے منت حقیر نمود تا در شتی بهنرینه پنداری -  
 اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاؤ پرواری  
 آورده اند که سپاه دشمن بهتیا س بود و اینان اندک جماعتی آهنگ  
 گریز کردند پسر نعره زد و گفت - اے مردان بکوشید - تا جامه زنان  
 بنوشید اسواران را بگفتن او تهر زیادہ گشت و بیکبار حمله آوردند -  
 شنیدیم که ہم دران روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش بهوسید -  
 و در کنار گرفت - و هر روزش نظر پیش میکرد تا ولی عهد خویش گردد ایند  
 برادرانش حسد بردند - و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرقه بدرید -  
 و در نیچہ بر ہم زد پسر لفر است دریافت - و دست از طعام باز نشد و گفت  
 حال است که ہنرمندان میرند و بے ہنران جاے ایشان گیرند بدیت  
 کس نیاید زیر سایہ بوم و رہا از جهان شود معدوم  
 پدر را ازین حال آگہی دادند برادرانش را بخواند و گوشت مال بواجب داد -  
 پس ہر یکے را از اطراف بلاد حصہ معین کرد تا فتنہ بنہشت و نزاع بخرامت

کہ گفتہ اندردہ درویش در گلیہ تجسید۔ و دو بادشاہ در اقلیمہ گنجند۔ قطعہ  
 نیم نائے گر خور و مرد خداے بذلی درویشان کنریمے دگر  
 ہفت اقلیم از بگیر و بادشاہ ہچنان در سب را قلمے دگر  
 حکایت ہم۔ طالعہ دزدان عرب بر سر کوہے نشستہ بودند۔ و منفذ  
 کاروان بستہ رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان  
 مغلوب حکم آنکہ ملاذ سے بیخ از قلعہ کوہے گرفتہ بودند و لجا و ماو اے خود  
 کردہ مہران مالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند کہ اگر  
 این طائفہ ہمہرین تسخیر روزگارے مداومت نمایند۔ مقادمت  
 مستغیر کرد۔

شومی

درختے کہ اکنون گرفتست پای بہ نیروے شخصے بر آید ز جاے  
 دگر ہچنان روزگارے صلی بگردونش از پنج برنگسلی۔  
 سر چشمہ شاید گر فتن بہ بیل چوپر شد نشاید گدشتن بہ بیل  
 سخن برین مقرر شد کہ یکے را تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاہ  
 میداشتند تا وقتیکہ بر سر قوے راندہ بود و بقعہ خالی ماندہ تے چند  
 مردان واقعہ ویدہ جنگ آزموہ را بفرستادند تا در شعب جبل پہنان  
 شدند و شبانگاہے کہ دزدان باز آمدند سفر کردہ و غارت آوردہ سلاح  
 از تن بکشاوند و درخت غنیمت بہرہ منجستن و شمنے کہ بر سر ایشان

تاخت آورد خواب بود چنانکه پاس از شب بگذشت - بدیت  
 قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دایان ماهی شد  
 مردان دلاور از کینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند و با مردان  
 همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند - ملک همگنان را اشارت بکشتن فرمود  
 اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده -  
 و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزرا پایہ تخت ملک  
 را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد - و گفت این پسر هنوز  
 از باغ زندگانی بر نخورده است - و از رویان جوانی تمتع نیافت  
 توقع بکرم و اخلاق خداوندی آن است که به بخشیدن خون او بر بند  
 میقت نهند - ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق راے بلندش  
 نیا مدو گفت -

بدیت

پرتو نیکان نگیرد و هر کس بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان بر کند  
 نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست و بیج متبار ایشان بر آوردن  
 عین صلحت که آتش نشاندن و احکام گذاشتن - و افعی کشتن و بچه  
 آنگاه داشتن کار خردمندان نیست - قطعه  
 اگر که آب زندگانی باسد و هرگز از شاخ پدید بر جوی  
 با فرد مایه روزگار منبر سوزنی بر یاشکر خوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید. و بر حسن رای ملک  
آفرین کرد. و گفت آنچه خداوند- دایم ملکه! فرمود عین صواب است.  
و مسئلہ بے جواب. ولیکن- حقیقت آن است کہ اگر در سلک بدان  
ترتیب یافتہ طینت ایشان گرفتہ و یکے از ایشان شدہ- آما  
بندہ امیدوار ہست کہ بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خویشے خرد و میزان  
گیرد کہ هنوز طفل ہست و سیرت بخی و عناد آن گروہ در نهاد او مستحکم  
نہ شدہ و در حدیث است مَا مِنْ مَوْلَا يُؤْمِرُ بِمَا أَوْفَرَ لَهُ عَلَى الْفُطُورَةِ  
فَأَبْوَأُ إِلَيْهِمْ دَانِيَةً وَيُنْصِرَانِي وَيُجِبْسَانِي - قطعہ

پس رنج بایران بنہشت خاندان بنو قیس گم شد  
سایہ اصحاب کف روز چند بچہ نیکان گرفت مردم شد  
این بگفت و طائفہ از مذاہل ملک باو بے شفاعت یار شدند تا ملک از  
سیر خون او در گذشت و گفت بخشیدم. اگر مصلحت نہ دیدم- رہ با غی  
دانی کہ چہ گفت زال بارستم گروہ دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمر  
دیدیم بے آب نہ سر چشمہ خورد چون پیشتر آمد شمر و یار بہر  
فی الجملہ پسر را بنواز و بہت پرورند و استاد ادیب را بہ تربیت او نصب کردند

عہ نیست کہ از فرزندہ تحقیق زادہ می شود بہ پیدایش و آفرینش لیکن مادر و پدر او  
یہودی می کنند در الفرائی و محوس میگردانند-

تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت موكش در آموخت  
 و نظر هگنان پسندیده آمد. روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک  
 شمر میگفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده. و چهل تدریم از جدت  
 بدر گرفته. و غریبه خردمندان گرفته. ملک ازین سخن تپتم کرد. و گفت:  
 هَذَا يَتِيْبٌ يَدِيْرُ نَا وَ نَشَاتِ فِينَا فَيَنْ اَنْبَاكَ اَنْكَ اِبْنُ ذِيْ ثُبٍ  
 اِذَا كَانَ الطَّبَاعُ طِبَاعُ سُوِيْ فَلَيْسَ بِنَا فِىْ اَدَبِ الْاَدْرِيبِ

قطعه

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گریه آدمی بزرگ شود  
 سالک دو برین آمد. طائفه او باش محاکت و او پیوسته و غفله و افقت  
 بستن تا بوقت فرصت وزیر را یابرد و سپارش بگشت. و غریبه بمقیاس  
 برداشت. و در مغاره دندان بجای پذیرفت. و عاصی شد. ملک  
 و سرت شمر به نرمان گرفت و گفت قطعه  
 شمشیر نیک را این بد چون کند کسی تا کس تربیت نشود ای حکیم اکس  
 باران که در لطف طبیعت طبعش خلاف طبیعت و ریاض لاله روی در مشوره بوم خس

عنه غذا داده شدی تو بشیر یا دلشود نمایانی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ است  
 و قتی که باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد ادب ادب آموز.



قطعه

زمین شورش نبل بر نیارو در تخم عمل صنایع مردان  
 نکلوی بابدان کردن چنان است که بکردن بجای نیک مردان  
 حکایت ۵- سر بهنگ زاده را بر در سراے افکندش دیدم که عقل و  
 کیاست و فهم فراسته زائد الوصف داشت - هم از عهد خرومی آثار بزرگی  
 و رنایه او پیدا - و لمعان انوار زیر کی در جنبش مسبین - بدیت  
 بالاسه سرش ز بهوشمندی می تاقت مستاره بلندی  
 فی الحکله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما  
 گفته اند - توانگری بدل است - نه بهال - و بزرگی بقتل است نه بسال -

بدیت

کودک کو بقتل پسر بود نزد اهل خسر و کسیر بود  
 اینک جنس بر منصب او حسد بردند - و بچاینتی متشنش کردند و در کشتن  
 او سعی بے فائده نمودند - مصرعه - دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست -  
 ملک پر سید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست ؟ گفت - در سایه  
 دولت خداوندی دام ملک با همگان را راغنی کردم - مگر حسود که راضی نمی شود  
 الا بزوال نعمت من - و اقبال دولت خداوندی باقی باد -

## قطعات

تو انم آنکه نیا زارم اندرون کس  
 حسود را چه کنیم کوز خود برنج درست  
 بمیر تا برمی اے حسود! کین بخت  
 که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست  
 شور و خجستان بار زو خواهند  
 مقبلان را زوال نعمت و جاه  
 گردن بیند بر روز مشهور چشم  
 چشمه آفتاب را چه گناه  
 راست خواهی هزار چشم چنان  
 کور بهتر که آفتاب سیاه  
 حکایت ۱ - یک از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تظاول بمال  
 رعیت در اند کرده بود و جوهر و اذیت آغاز تا بحدی که خلق از مسکند  
 ظلمش بجا آمده بودند و از کربت جوهرش راه غربت گرفتند چون رعیت  
 کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت - خزینه شاهی ماند و دشمنان  
 از هر طرف زور آوردند - قطعه  
 هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد  
 گو در ایام سلامت بجا نرود می کوش؛  
 بنده حلقه بگوش از نوازی برود  
 لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش  
 بارے در مجلس او کتاب شاهنامه همی خوانند - در زوال مملکت ضحاک  
 و عمر فریدون - وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و حشمنداشت  
 ملک چگونه بر مقرر شد - گفت چنانکه شنیدی خلق بتقصیب گرد آمدند  
 و تقویت کردند - بادشاهی یافت - وزیر گفت - اے ملک چون گرد آمدن

خلق موجب بادشاهی است. و تعلق را چه بر ایشان میکنی و مگر سر بادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان آدرمی که سلطان به لشکر کند سروری  
ملک گفت. موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست به گفت بادشاه را  
کم باید تا برو گرد آیند. و رحمت تا ورسایه دولتش امین نشینند. تر از این  
هر دو یک نیست.

مثنوی

نکند جز به پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چو پانی  
بادشاه به که طح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند  
تاک را پند و زیر ناصح موافق طبع نیاورد و به سخن در هم کشید و بزدانش  
فرستاد. بے بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت برخاستند. و ملک  
پدر خواستند. قومیک از دست تپاول او بجان آمده بودند و پیریشان  
شده. بر ایشان گرد آمدند. و تقویت کردند. تا ملک از تصرف او بدر رفت  
و بر اینان مقرر شد.

قطعه

بادشاه به که وادار دستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زد و کور است  
بار رعیت صلح کن و ز جنایت هم امین نشین زانکه شاهنشاه عابدین را رعیت لشکر است  
حکایت ۱۰۰ بادشاه به با غلامی عجبی در شتی نشسته بود. و غلام هرگز  
در میان ندیده. و محنت کشتی نیاز موده. گریه و نزاری آغاز نهاد و لرزه

برآمدش افتاد چندانکه ملاحظت کردند آرام نه گرفت - ملک را  
عیش از منتقص شد - چاره ندانست - حکمی در آن کشتی بود - ملک گفت  
اگر دانی من او را بطریق خاموشش گردانم - گفت غایت لطف و کرم باشد  
بفرمود تا غلام را بدربار انداختند - بارے چند غوطه بخورد - ازان پس  
موسیقی بگرفتند - و سوسے کشتی آوردند - بهر دو دست در سکان کشتی  
در آویخت - چون ساعتی برآمد - بگوشه نشست - و قرار گرفت - ملک را  
پسندیده آمد - و گفت - اندرین چه حکمت بود؟ گفت - اول محنت غرق  
شدن نیاز موده بود - و قدر رسالت کشتی نمی دانست با همچنین مستعد  
عاقبت کسی داند که بهیبت گرفتار آید - قطعه

اسے میرزا نازان جبین خوش نہ نماید      مطلوبان سستہ آنکہ نزدیک تو نشست  
حوران بہشتی را دوزخ بود اعراف      اندوز خیال پرست کہ اعراف بہشتی

### بیت

فرق است میان آنکہ یارش در      با آنکہ دو چشم انتظارش بر در  
حکایت ۸ - ہر مزار گفتند کہ اندوز بران پدر چہ خطا دیدی - کہ بند فرمودی  
گفت خطای معلوم نہ کردم - ولیکن دیدم کہ مہانت من در دل ایشان  
بیکر ان است - و بر عہد من اعتماد گئی ندارند - ترسیدم - انیم گزند خویش  
آہنگ ہا کہ من کنند پس قول حکما را کار بستم کہ گفتہ اند قطعه -

از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم      و گر با چو او صد برائی به جنگ  
نه بینی که چون گریه عاجز شود      بر آرد بچنگال چشم پلنگ ؟  
از ان مادر بر پای راعی زند      که ترسد بر سرش را بگو بد به سنگ  
حکایت ۵- یکے از ملوک عراب رنجور بود در حالت پیری و امسید از  
زندگانی قطع کرده ناگاه سوار سے از در درآمد گفت - بشارت باد مژ ترا !  
که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم -  
و سپاه و رعیت آن طرف کجائی مطیع فرمان شدند - یکے نقشه سرور آورد  
و گفت - این مرده مرا نیست - دشمنانم راست - یعنی وراثت ملوک را -

### قطعات

درین امید بستر درین عمر عزیز      که آنچه در دلم هست از دم فرزند آید  
امید بستم بر آمدن چه فائده ؟ زانکه      امید نیست که عمر گذشتند باز آید  
کوس رحلت بگرفت دست اجل      اے دوستم وداع سر بکنید  
اے کیف دست و ساعد و بازو      همه تو درین یک و گریه کنید  
برین اوفتاده دشمن کام      آخر اے دوستان گذر کنید  
روزگارم بشهر بسادانی      من نکر دم - شما حذر بکنید  
حکایت ۱۰- بر بالین تربت یحیی (علیه السلام) معتکف بودم  
در جامع دمشق یکے از ملوک عرب - که بے الهائی معروف بود - بزمیارت

آمد و نماز گذارد و حاجت خواست - بیت  
 درویش و غنی بنده این خاک درند و انا نکه غنی تر از محتاج تر اند ؛  
 انگاه روسه بمن کرد و گفت - از اینجا که هست درویشان هست - و صدق معامله  
 ایشان توجه خاطر همراه من کنید - که از دشمن صعب اندیشناکم - گفتش ؛  
 بر رعیت ضعیف رحمت کن - تا از دشمن قوی رحمت نه بینی -

بها زوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست  
 نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید که گداز پای در آید کشش نگیرد دوست  
 هر آنکه ختم بدی کشت و چشم نیکی داشت و باغ سپیده چت و خیال باطل بست  
 ز گوشش پنبه برون آورد و خلق به و گردوی نرپی داد - روز داد می هست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند که در آفرینش ز یک جوهر اند  
 چو عضو بر در آورد روزگار دگر عضو پارا نماند تر اند  
 تو که ز محنت دیگران بے غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱ درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پیدا آمد - حجاج بن یوسف  
 را خبر کردند - بخواندش و گفت - مراد عاے خیر کن ؛ گفت - خدا ایاب  
 جانش بستان ؛ گفت از بهر خدا این چه دعاست ؛ گفت این

دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را - گفت چگونه - گفت اگر میری خلق  
از عذاب برهند و تو از گناهان شتوی

اے زبردست زبردست آزار - گرم تا که بمسند این بازار

بچه کار آیدت جهان داری - مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲ - یکے از ملوک بے انصاف پارسای را پرسید از عبادت الهی  
که ام فاضل ترست ؟ گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را  
نسیا زاری -  
قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز - گفتم این فتنه مست خوابش بیهوش

آنکه خوابش بهتر از بیداریست - آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳ - یکے از ملوک را شنیدم که شب در عشرت روز کرده بود - و  
در پایانش می گفت -  
بیت

مار ای جهان خوشتر ازین گیرم نیست - که نیک و بد ازینش و از کس غلبت

درویش برهنه بسرا برون خفته بود - بشنید و گفت بیت

اے آنکه باقبال تو در عالم نیست - گیرم که غمت نیست علم ما هم نیست

ملک را خوش آمد هر هزار دینار از روزن بیرون داشت - و گفت

اے درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم ؟ که حسابم ندارم -

ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت - خلعت بر آن مزید کرد - و

پیشش فرستاد در ویش آن تقدرا باندک روزگارے بخورد و پریشان کرد  
و باز آمد۔

بیت

قرار در کف آزار و گمان نگیرد مال نه صبر و دل عاشق نه آب و غیر مال  
در حالے که ملک را پر دای او نبود۔ حالش بگفتند۔ ملک بهم برآمد و دے  
درهم کشید۔ زیجاست که گفته اند۔ اصحاب فطرت و خبرت که از حدت  
و صولت طبع بادشاهان پر حذر باید بود۔ که غالب بهمت ایشان بهت طاعت  
امور ملک متعلق باشد۔ و تحمل از دحام عوام نه کنند۔ گاهی بهت بسلامے  
برنجند۔ و در حق به دشنام خلعت دهند۔

مشغولی

هر امش بود نصرت بادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه  
جای سخن مانه بینی ز پیش به پیوده گفتن مبر قدر خویش  
ملک گفت۔ این گدای شوخ مبدّر را که چندان نعمت باندک کسادت  
یرانداخت۔ برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طلسم  
اخوان الشیاطین۔

بیت

ایکے کو روز روشن شمع کا نور می نهد زود بینی کش لبّ غن نباشد و چراغ  
یکے از دزد راے ناصح گفت۔ اے خداوند روی زمین! مصلحت آن  
نیستیم که چنین کسان را وجه کفایت بتفاریق مجری باید داشت۔ تا در



نفقه اسراف نه کنند - اما آنچه فرمودی از زجر و منع - مناسب سیرت  
 در باب همت نیست - یک را بلطف امیدوار کردن و باز بنویسدی خسته خاطر  
 گردانیدن - بیت

بروے خود در طمع باز نتوان کرد - چو باز شد - بدشقی فراز نتوان کرد  
بیت

مرغ جاب پرده چینه بود - نه بجای رود که چمی بنودا  
قطعه

کس نه بسند که تشنگان حجاز - بر لب آب شور گرد آیند  
 هر کجا چشمه بود شیرین - مردم مرغ و مور گرد آیند  
 حکایت ۱۴ - یک از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کرده  
 و لشکر بسختی داشته - لاجرم دشمنی صعب روے نمود - همه پشت  
 و اجند و روے بگریز نهادند ششوی

چو دارند گنج از سپاهای دلیغ - درین آیدش دست برون به تیغ  
 چو مردمی کنند در صف کار نهاده - که دستش آبی باشد و کال نهاده  
 یک از آنان که عذر کردند بامن دوستی داشت - ملامتش کردم - و گفتم  
 دهن ست و ناسپاس و سفل و ناحق شناس که باندک تنبیر حال  
 از نخدمت قدیم برگردد - و حقوق لغت سالها در نور و گفت اگر بگرم -

معذور داری. شاید که اسپم بی جو بود. و ندرین بگرو. سلطان که  
بزر با سپاهی بخلی کند. با او بجان جو انمردی نتوان کرد. پیت  
زربده مرد سپاهی و اتاسمیدید و گرش زرندهی سزنده در عالم

### شعر

اِذَا شَيْعَ الْكَيْسِيُّ يَكْمُولُ بَطْشًا وَخَادِي الْبَطْنِ يَكْبِطُ بِالْقِرَارِ  
حکایت ۱۵- یک از وزر اے معزول شده بجلقه درویشان در آمد  
و برکت صحبت ایشان در وے اثر کرد. و جمعیت خاطرش دست داد  
ملک بارے دگر بارے دل خوش کرد و رو غلش فرمود. قبول نه کرد و گفت  
معزولی به که مشغولی.

### ریاضی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند و دندان سگ و دهان مردم بستند  
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و دست و زبان حرف گیران بستند  
ملک گفت. هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را نشاید  
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کار هاتن ندهد. پیت  
هما به برهمرغان ازان شتر دارد که استخوان خور و طائرے نیاز دارد

حکایت ۱۶- سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار  
افتاد و گفت تا فضل صیدش می خورم و از شتر دشمنان در پناه  
صلوتش زندگانی می کنم. گفتند. اکنون که بطل حمایتش در آمدی و به شکر

نعمتش اعتراف نمودی چہ از تو یک تریائی - تا در حلقہ خاصانت در آورد  
و از بندگان مخلصانت شمار در گفت همچنان از بطش و سہ این نیستم -

بیت

اگر صد سال گزشتش فرزند چو کیوم اندران اُفتد بسوزد  
گاہ اُفتد کہ ندیم حضرت سلطان زربیا بدو گاہ باشد کہ سرش برود - و  
حکما گفته اند کہ از تلوی طبع بادشاہان پُر حذر باید بود کہ وقتے بسلاست  
بر خنجر و گاہے بدشنامے خلعت دهند - و گفته اند کہ ظرافت بسیار  
ہنر ندیمان است و عیب حکیمان بیت

تو بر سیر قدیر خویش می باش و قار بازی و ظرافت بہ ندیمان بگذارد  
حکایت ۱ - یکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد میزد و یک من  
آورد و گفت کہ فانی اندک دارم و عیال بسیار - و طاقت بار ساقہ  
نمی آرم - و بارہا در دلم می آید کہ باقلیہ دیگر نقل کنم تا بر صفت زندگانی  
کردہ آید - کہے را بر نیک و بد من اطلاع نہ باشد - بیت  
بس گیسہ خفتد و کس نہانت گشت بس جان طلب آید کہ بر کس نگر نیست  
باز از شہادت اعیانم اندیشم کہ بطعنہ و رقاس من خنجرند و سعی مرا در حق  
عیال بر عہد مرگت حمل کنند و گویند قطعہ

بہین آن بے حمیت را کہ ہرگز نخواہد دید روی نیک بختی !

تن آسمانی گزیند خوشترین را! زنج فرزند بگذارد به مستحق  
 و در علم محاسبه چنانکه معلوم است - چیز و انهم - اگر معیشت نشود با چیست  
 معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد - بقیه عمر از عهد و عهد آن پسران  
 نتوانم آید - گفتم اسب برادر عمل با و شایان در طریقت داند - امیدواران  
 و بیم جان - و خلاصه تراست - خردمندان است - با سید نارایان و در هم جانان  
 افتادند -

کس نیاید بپوشاید در ویش  
 که شمس بر ج زین و پاشی بپوش  
 یا به آتش و شمشیر و شمشیر  
 یا به گریه و شمشیر و شمشیر  
 گفت این سخن موافق حال این نه گفتی - و جواب سوال من شمس و شمشیر  
 نشنیده که گفته اند چه که خیانت نور زور - و شمشیر از حساب نه لیر زور -

### پدیت

راستی موجب در حساب خدا است - کس ندیدم که گمشت از راه راست  
 و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بیان آید - خیر ای چه از سلطان  
 و زوایا یا مسلمان و فاسق از عمار آنرا که حساب پاک است از شما سپه  
 چه پاک!

### قطعه

کس فرسخ روی در عمل اگر خواهی  
 که وقت رفیع تو باشد چال و شمشیر تنگ  
 تو پاک باش برادر از کس پاک  
 زنده جامه تا پاک نگذاران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان دُلقان  
 و خیزان سیرت کس گفتش چو آفت است که موجب چندین مخافت است  
 گفت شنیده ام که شتران را بسخره می گیرند - گفتند ای  
 سفید با شتر را با تو چه مناسبت است؟ و ترا با او چه مشابَه است؟ گفت  
 خاموش - اگر خسودان بغرض گویند - که این هم شتر بچم است و گرفتار  
 آیم - که انعم بخلیص من باشد و تا تریاق از اعراق آورده نشود - ماه گزیده  
 مرده بود و ترا همچنان فصل است و دیانت و تقوی و امانت - و لسیکن  
 معتقدان در کین اند و همچنان گوشه نشین - اگر آنچه حسن سیرت تست -  
 بخلاف آن تقریر کنند - و در معرض خطاب با دُشاه اُفتی - در آن حالت کرا  
 مجال مقال باشد پس صحت آن می بینم که ملک قناعت را حراسته  
 کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است  
 رفیع چون این سخن بشنید بهیم بر آمد - و روی در هم کشید - و سخنان بخش  
 امیر گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت؟ و قول حکما  
 درست آمد که گفته اند - دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره  
 بهر دشمنان دوست نمایند - **قطعه**

دوست بشمار آنکه در نیت زند لایق یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست  
در پریشان حالی و درماندگی؛  
دیدم که متغی می شود - و نصیحت من بغرض می شنود - بنزدیک صاحب یوان  
رفتم بمسابقه معرفتی که در میان ما بود - صورت حالش بگفتم - و اهل بیت و  
استحقاقش بیان کردم تا بکار من مختصرش نصب کردند - و روزی  
چند برین برآمد - لطف طبعش را دیدند - و حسن تدبیرش را به پسندیدند -  
کارش ازان در گذشت و بمرتبه والا ترا ازان تکل گشت - همچنین بحسب  
سعادتش در ترقی بود - تا با فرج اراوت رسید - و مقرب حضرت سلطان  
گشت - و مشاء الیه و معتز علیہ بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم -

بیت

ز کار بسته مینیش و دل شکسته مدار  
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

شعر

أَلَا لَاتُحْزَنَنَّ أَهْلَ الْبَلَدِ  
فَلَا تُحْزَنَنَّ أَطْلَافُ حَفِيَّةٍ

بیت

منشین ترش تو از گرومن آیام که صبر  
گرچه تلخ است و بیکن بریشترین دارو  
در آن مدت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد - چون از زیارت  
مکه باز آمدم - دو منزل استقبال کرد - ظاهر حالش را دیدم پریشان و بهر

عده آگاه باشم بخوراک برادر صیبت رسید - و به هر ضار است نوزده ماه پس فرستاد - ۱۲ -

هیأت درویشان - گفتم که حال چیست گفت - چنانکه تو گفتی طائفه  
حسد برزند - و بخیا نتم منسوب گردند و ملک دایم ملکه و در کشف حقیقت  
آن استقصاء نفرمود - و یاران قدیم دوستان صمیم از کلمه حق  
خاموش گردیدند - و صحبت دیرینه فراموش کردند - قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان در دست پر نهند

و گر روزگارش در آرد ز پایسه همه عالمش پاسب بر سر نهند

فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفتاد و سه سال است بخت  
پرسید از بند اگر اتم خلاص کردند - و ملک سور و تم خاص گفتم به خطیب  
من قبول نه کردی که گفته اند - عمل بادشاهان چون سفر در پاست سر دهند  
و خطرناک یا گنج بر گیسوی یا در تلامطم مواج بمیری - بدیت

یا در هر دو دست کند خواجه بر کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش را به نیش ملاست خورشیدین  
و نماسد پاشیدین بدین و بدیت اختصار کردم - قطعه

ندانستی که بینی بسند بر پاسے چو در گوشت نیامد پسند مردم ؛

و گر ره گرداری طاقت نباش کن انگشت در سوره ارغ کرده دم !

حکایت ۱۸ - تنی چند از روندگان در صحبت من بودند - ظاهرا ایشان

بصلاح آهسته دیده را از بزرگان و رحمتی این طائفه حسن ظن بلیغ

بود. وادراے معین کردہ. مگر یکے از ایشان حرکتی کرد. که مناسب حال  
 درویشان نبود. وطن آن شخص فاسد شد. و بازاره اینان کاسد.  
 خواستم تا بطریقے کفایت یاران مستخلص کنم. آهنگ خدمتش کردم. دربانم  
 را بانه کرد و جفا گفت. معذورش داشتم. که طیفان گفتہ اند.  
 قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بے وسایلت مگر دیر این  
 سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان گرفت و آن دهن  
 چند آنکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند با کرامت در آوردند  
 بر تر مقامے معین کردند. اما بتواضع فرو تر نشستم. و گفتم.

بیت  
 بگذارد که بندہ کیستم تا در صف بندگان نشینم؛

گفت اللہ اللہ چو جائے این سخن است بیت  
 مگر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم. کہ ناز نشینی  
 فی الجملہ نشستم. و اندر درے سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان  
 آمد. گفتم  
 قطعه

چو چرم دید خداوند سابق الا انعام کہ بندہ در نظر خویش خوار میدانم  
 خداے بر است مسلم بزرگی و الطاف کہ چرم بیند و زمان بر تشرار میدانم



حاکم این سخن را پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده منی  
 مهیا دارند و نوشت ایام تفتیل را وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین نعمت  
 پیوسیدم و عذر جبارت خواستم و در حال بیسرون آمدم و گفتم قطعه  
 چه کعبه تبار حاجت شد از دیار بعید روز خلق بدیدارش از بس فرسنگ  
 ترا تحمل امثال ما بساید کرد که هیچکس نزد برد درخت بے بر سنگ  
 حکایت ۱۹- ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم  
 بر کشاد و دوا سخاوت برد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بر نخت قطعه

نیاساید مشام از طبله معود بر آتش نه که چون عنبر بویدا  
 بزرگی بایست بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید  
 یکم از جلسای بے تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرا این نعمت را  
 بسعی اندوخته اند ویرای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن  
 واقعه را پیش است و دشمنان در کمین نهاید که بوقت حاجت در مانی  
 قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر گدا که را بر بنج  
 چرا نستانی از هر یک جویم که گرد آید تر هر روز گنج  
 ملک زاده روی زمین سخن در هم کشید و موافق طبع بلندش نیامد  
 و مرا و از جر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیده

است تا بخوردم و پنجم - ز باس با هم که نگذارم - بیت  
 قارون هلاک شد که چهل تا نیکو داشت نوشیروان فرو که نام نیکو گذاشت!  
 حکایت ۲۰ - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه - پی صیاید  
 که با پای سبک روند - نمک بنود و غلامی را بروستاد و انیدند - تا نمک آورد -  
 نوشیروان گفت: نمک بقیست بستان تا رسمه نگردد - و ده خراب نگردد  
 گفتند: ازین قدر چه خلل تراید؟ گفت بنیای ظلم اول در جہان اندک  
 بوده است - هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید -

قطعه

اگر ز باغ رعیت تلک خور و سیب بر آرد غلامان او درخت از بنخا  
 ینیم بهیچنه که سلطان ستم روا دارد ز نذر شکار یا نش هر بار مرغ بسنج!

بیت

شاهد ستمکار پدر و زکار براند هر دو لست پائند -  
 حکایت ۲۱ - عالمی را شنیدیم که خانه رعیت خراب کرده - تا خرابه  
 سلطان آبادان کند - بے خبر از قولی حکما - که گفته اند - هر که خلق را بیازارد  
 تا دل سلطان بدست آرد - خدا سے همان خلق را بروگمارد - تا  
 دیوار از نهاده او بر آرد - بیت  
 آتش سوزان نه کند با سپند آنچه کند و دلدلی در دستند

گویند بر سر مجرای حیوانات شیر است - و کترین جانوران خرد و اتفاق خرد مندر  
 شیر بار بر سر از شیر مردم در ششوی

مسکین خرد اگر چه بی تمیز است چون بار بی برد عزیز است  
 گاو دان و خردان بار بردار به ز آد میان مردم آید  
 گویند ملک را حریف از زانم اخلاصش بقرائن معلوم شد در شکجه  
 کشید و با نوار عقوبتش بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر پسندگان نجوی  
 غواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوی  
 آورده اند که یکی از ستم پدگان بر سر او بگذشت - و در حال تشبیه  
 او تامل کرد و گفت -  
 قطعه

نه هر که قوت بازو می نصیب دارد به سلطنت بخور و مال مردمان بگذران  
 توان بخیل فرو بردن استخوان و شربت و شکم بدر و چون بگیرد اندر ناف  
 حکایت ۳۲ - مردم آزار می راحکایت کنند - که سنگ بر سر صاعقه  
 زد - در ویش را بحال انتقام نبود - سنگ را با خود همی داشت -  
 تا وقتیکه ملک را بران اشکری خشم آمد - و در چاه زندانش کرد -  
 در ویش بیا - و سنگ بر سرش کوفت - گفتا - تو کیستی ؟ و این  
 سنگ بر من چه اندی ؟ گفت - من فلانم - و این سنگ همان است

که طفلان تانج برین زدی - گفت چندین روز گاجا بودی؛ گفت از  
جابهت اندیشه میکردم - اکنون که در چاهت دیدم - فرصت را غنیمت  
شمردم - که زیر کان گفته اند - مثنوی

نامزائے را چوبینی بختیار      عاقلان تسلیم کردند اختیار  
چون نداری ناخن در زنده تیز      بآبدان آن به که کم گیری ستیز  
هر که با فولاد یا نه و پنجه کرد      ساعد سیمین خود را رنجه کرد  
باش - تا دستش به بند دروزگا      پس بجام دوستان مفرقش برآید

حکایت ۳۳ - یکے از ملوک ر امرضے ہائل بود کہ اعادۂ ذکر آن ناگردن

اولیٰ قرمت - طائفہ از حکماء یونان متفق شدند کہ مر این رنج را  
دو اسے نیست - مگر تہرہ آدنی کہ بچندین نعمت موصوف باشند ملک بضرر بود  
تأطیل کروند - دہقان پسے یافتند - بدان صفت کہ حکما گفته بودند  
پدر و مادرش را بخوانند - دیہ نعمت بیکران خوشنود گردانیدند -  
قاضی فتوی داد کہ خون یکے از رعیت ر بختن بر اسے سلامت نفس  
بادشاہ روا باشد - جلا دقتہ را کرد - پس سر سموے آسمان کردہ  
بجندید - ملک پر سید در بیتال چہ جاے خندیدن است؛ گفت -  
ناز فرندان بر پدر و مادر باشد و دعویٰ پیش قاضی برند - و داد  
از پادشاہ خواہند - اکنون پدر و مادر بجلت حطام دنیوی مرا بخون در دیند

وقاضی بکشتتم فتوی داد۔ و سلطان مصالح خویش در ہلاک من  
می بیند بجز خدا سے عزوجل پناہی نمی بینم۔ بیت  
پیش کہ بر آدم زد دست فریاد ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد  
سلطان را این سخن دل بہم برآمد۔ و آب در دیدہ بگردانید و گفت۔  
ہلاک من اولی تر کہ خون چنین بیگناہی ریختن۔ سر و چشمش پوسیدہ  
و در کنار گرفت۔ و نعمت بی اندازہ بخشید و آزادش کرد۔ گویند کہ  
ہم در آن روز ملک شفا یافت قطعہ

ہچنان در فکر این بیتی کہ گفت پہلیانے بر لب دریا سے میل  
نیر پائیت گر بدانی حال مور ہچو حال تست نیر پائے پیل  
حکایت ۲۴۔ یکے از بندگان عمر ولایت گر بختمہ بود۔ کسان در عقوبت  
رفتند و باز آوردند۔ و نیر را با و سے غرضی بود۔ اشارت بکشتن  
کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند۔ بندہ پیش عمر ولایت سر بر زمین  
سزا و گفت ہ

بیت

ہرچہ بود بر سرم چون تو پسندی سوتا بندہ چو دعوی کند حکم خداوند را دست  
آتا ہو جب آن کہ پروردہ نعمت این خاندانم۔ نخواہم کہ در قیامت بخون  
من گرفتار آئی۔ اگر بیگناہ بندہ را خواہی کشت۔ بارے تاویل شرعی  
بکش تا بقیامت ما خود نباشی۔ گفت تاویل چگونہ کنم ہ گفت اجازت

ده تامن وزیر را بکشتم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما - تا بحق کشته باشی - ملک  
ببندید - وزیر را گفت - چه مصالحت می بینی گفت اے خداوند! این شوخ دیده  
را البصدقه گوید درت آزاد کن - تا مرا هم در بلا نیفتند آنگاه از من ست که قول  
حکما را معتبر ندانم که گفته اند - قطعه

چه کردی با کلورخ انداز پیکار      سر خود را بنادانی شکستی  
جو تیر انداختی بر روی دشمن      حذر کن کا ندر آماجش نشستی  
حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محض  
که همگان را در مواجده می داشت و در غیبت نیکو گفتمی - اتفاقاً از و  
حرفی صادر شد که در نظر سلطان ناپسندیده آمد - مصادره فرمود - و  
عقوبت کرد - سرسنگان بادشاه بسوا بقی انعام معترف بودند و بشکر آن  
مهر ترن - در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و جز و معاتبت روا نداشتند  
قطعه

صلح باد دشمن خود کن و گرت روزی او      در قاع عیب کن - در نظرش تحسین کن  
سخن آخر بد بان می گذرد موزی را      سخن تلخ نخواهی - در منش شیرین کن  
تا آنچه مضمون خطاب ملک بود - از عمره بعضی ازان پیرون آمد - و به نقیث  
در زندان بماند یکے از ملوک نواحی و خفیه پایش فرستاد - که ملوک آن  
طرف قدر چنان بزرگوارد اندانستند - و بے عزتی کردند - اگر خاطر عزیز

فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفت له كذا - در رعایت خاطرش  
 هر چه تمامتر سعی کرده شود - که اعیان این مملکت بدیدار و منقذند  
 و بجواب این حروف منتظر - خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید -  
 در حال جواب مختصر - چنانکه مصالحت دید - که اگر بر ملا افتد - فتنه بنا شد  
 بر قفا سے ورق بنوشت - و روان کرد یکے از مستلقان که برین واقف  
 بود - ملک را اعلام کرد - که فلان را که حبس فرموده با لوکی نواحی مرادست  
 دارد - ملک هم برآید و کشف این خبر فرمود - قاصد را بگرفتند - و رساله را  
 بخواندند - نوشته بود - که حسن ظن بزرگان در حق بنده پیش از فضیلت بنده  
 است - و تشریف قبولی که فرموده اند - بنده را امکان اجابت آن نیست -  
 بجز آنکه پیورده کفایت این خاندانم و باندک مایه تعمیر خاطر باولی نعمت  
 قدیم پیور فانی میزان کرد و چنانکه گفته اند - پلیت

آن را که بجای نسبت مردم کرده - عذرش بنده - ار کند بفرست  
 ملک را اسیرت حق شناسی اور پسندیده آمد - و خلعت و نعمت بخشید -  
 و عذر خواست که خطا کرده که ترا بے گناه آوردم - گفت اے خداوند  
 بنده درین حال مر خداوند را خطاے منی بیند - بلکه تقدیر خداوند حقیقی  
 چنین بود - که مرا این بنده را بکر و سپه برسد - پس بدست تو اولی ترک

حقوق سوابق نعمت و ایادوی منت برین بنده داری که حکما گفته اند-

### مثنوی

اگر گزندت رسد ز خلق مرنج !! که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
از خدا دان خلافت دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست  
اگر تپسیر از کسان همی گردد از کمانده این بیند اهل خسرو  
حکایت ۲۶- یکے از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان دیوان  
فرمود که مرسوم فلان را چند آنکه هست - مضاعف کنید که ملازم درگاه  
است و مترصد فرمان - و سایر خدمت گاران با هو و لعب مشغول اند -  
و در ادای خدمت متهاون - صاحب دلی بشنید - فریاد و خروش از  
نهادش برآمد - پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان  
بر گاه حق جل و علا همی مشال دارد نظم  
و بامداد اگر آید کسی بخیرست شاه سوم بر آئینه دروے کن بر لطفت نگاه  
امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند ز راستان اله

### مثنوی

مهری در قبول فرمان هست ترک فرمان دلیل حرام است  
هر که سیماست راستان داور سیر خدمت بر آستان دارو  
حکایت ۲۷- ظالم را حکایت کنند که همی نرم در ویشان خریک



بحیف۔ و تو انگران را دادے بطح۔ صاحب دلے ہر و گذر کرد۔ و گفت۔

بیت

ماری تو کہ ہر گراہی بینی بزنی یا بوم۔ کہ ہر کجاشینی۔ یکنی؟  
قطعہ

زورت اری پیش میرود باما با خداوند غیب دان نرود  
زومندی مکن بر اہل زمین تادعای بر آسمان نرود  
ظالم ازین سخن برنجید۔ و روے از نصیحت اور ہم کشید۔ و ہر و التفات  
نکرد۔ اَخَذَتْهُ الْعَيْنُ بِكَ بِالْاَثَرِ۔ تاشبہ آتش بطح در انبار ہمیش اُفتاد۔  
مسائل ملکش بسوخت۔ از بستہ زمرش بر خاکستر گرم نشاند۔ اتفاقاً  
ہمان شخص بروے بگذشت۔ دیدش کہ بایاران ہی گفت۔ نہ انہم  
کہ این آتش از کجا در سراے من اُفتاد! گفت از دودِ دل درویشان۔  
قطعہ

حذر کن ز دودِ دروہائے ظہن کہ ریش درون عاقبت سر کند  
بہم بر کن تا تو انی دے کہ آہے جہانے بہم بر کند  
این لطیفہ بر کاغذ خسرو نوشتہ بود۔ قطعہ  
چہ سالہاے فراوان و عمر ہاے دراز کہ خلق بر سرِ بارِ زمین نخواہد رفت  
چنانکہ دستِ بدست آمدست ملک بجا بہر تہاے دگر چہینین نخواہد رفت

حکایت ۲۸۔ یکے درصنعت کشتی بسر آمده بود که سی صد و شصت بند  
 فاخر و رین علم دانسته و هر روز دیگر کشتی گرفته مگر گوشه خاطرش با جمال یکے  
 از شاگردان میل داشت سی صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر  
 یک بند که در تعلیم آن دفع انداخته و تاخیر کرده۔ فی الجمله پسر در  
 قوت صنعت بسر آمد۔ و کسی را با و امکان مقاومت نماند۔ بجز کسی که  
 روزی پیش ملک آن روزگار گفت۔ که اُستاد را انضیاع که برینست  
 از دوسه بزرگیست۔ و حق تربیت۔ و گزند بقوت از دوسه کثرتیست۔  
 و بصنعت با و برابریم۔ ملک را این سخن دشوار آمد۔ بفرمود تا مصارعت  
 کنند۔ مقامی شش ترتیب کردند۔ و ارکان دولت و اعیان حضرت و  
 زور آوران اقا کیم حاضر شدند۔ پسر چون پیل مست در آمد بصدرست  
 که اگر کوه آهنی بود از جا بر کند۔ اُستاد دانست که جوان بقوت  
 از دوسه برترست۔ و بصنعت برابر۔ بدان بند غریب که از دوسه  
 پنهان داشته بود۔ در آویخت پسر دفع آن ندانست۔ اُستاد او را  
 بدو دست از زمین برداشت۔ و بالاس سر بگذاشت و بر زمین زد۔  
 غریب از خلق برآمد۔ ملک فرمود اُستاد را خلعت دادن و پسر را زجر  
 و علامت کرد که با پسر و زنده خویش دعوی مقاومت کردی۔ و بسر  
 نبودی۔ پسر گفت۔ اے خداوند اُستاد بزور آوردی بر من دست نیافتی۔

بلکه مراد علم کشتی دقیقه مانده بود که از من در بیخ می داشت - امروز پیران  
دقیقه بر من دست یافت - اُستاد گفت - از بهر چنین روز نگاه میداشتیم  
که حکما گفته اند - دوست را چندان قوت مه - که اگر دشمنی کند - بتواند -

تشنیده که چو گفت - آنکه ز پرورده خود جفا دید - قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرده

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد !  
حکایت ۲۹ - در ویش مجر و بگو شره حراشسته بود - بادشاه به برو

بگذشت - در ویش از آنجا که ملک قناعتست - سر بر نیاورد - و

التفات نه کرد - بادشاه از آنجا که شوکت سلطنتست - بهم بر آمد -

و گفت - این طائفه خرقه پوشان بر مشال حیوان اند - اهل بیت و

آوینت ندارند - وزیر نزد یکیش آمد و گفت - اسے در ویش سلطان

رو سے زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمت نکردی - و شرط ادب بجا

نیاوردی ؟ گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسے دار که توقع

نعمت از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر یاس رعیت اند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک - قطعات

پاشه پاسبان در ویشست اگر چه نعمت بفرزدولت اوست !

نوسیند از بهر اے چو بیان نیست بلکه چو بیان بهر اے خدمت اوست

گریکے را تو کا مران بستی! ۲ دیگرے رادل از مجاہدہ ریش  
 روز کے چند باش۔ تا بخور و خاک مغیر سر خیال اندیش  
 فرق شاہی و بندگی برخاست چون قضاے نبشہ آمد پیش  
 گریکے خاک مرده باز کند نشاندہ توانگر از درویش  
 ملک را افتاد درویش استوار آمد۔ گفت۔ از من چیزے بخواہ۔ گفت۔  
 آن می خواہم کہ دیگر بار ز جہنم نہ دہی۔ گفت مارا اپندے دہ۔ گفت۔

بیت

در باب کزن کہ نعمت بہست بہست کین دولت و ملک میرد دست بہست  
 حکایت ۳۰۔ یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت۔ و ہمست  
 خواست کہ روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از  
 عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست۔ و گفت اگر من خدا را چنین  
 ترسیدم کہ تو سلطان را۔ از جملہ صدیقان بودے۔ قطعہ۔

گر بنوے امید رحمت و رنج پایے درویش بر فلک بودے

و روزیر از خدا بہتر سیدے ہمچنان کہ ملک ملک بودے

حکایت ۳۱۔ پادشاہ بکشتن بیگناہے اشارت کرد۔ گفت۔

اے ملک! بموجب خشمے کہ ترا بر من است۔ آزاد خود مجو۔ گفت چگونہ؟

گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید۔ و بزہ آن بر تو عاید بماند۔

## روای

دوران بقا چو باد صحراب گذشت ! تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت ستگر که جفا بر ما کرد و ! برگزن او بماند و بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد - و از سر خون او در گذشت -

حکایت ۴۴ - وزیر اے نوشیروان در همه از مصالح مملکت اندیشه  
ہی کردند - و ہر یک بروفق دانش خود راے میزد - ملک نیز ہنچمن بن  
تدبیرے اندیشہ کرد - ہر چہر راے ملک اختیار آمد - وزیران دیگر  
در نہانش گفتند - کہ راے ملک راچہ مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم ؟  
گفت - بوجہ آنکہ انجام کار معلوم نیست - و راے ہنگنان در شیت ست  
کہ صواب آید یا خطا - پس موافقت راے ملک اولی ترست - تا اگر  
خلاف صواب آید - بعلت متابعت او از مواظبت این باشم کہ گفتہ اند -

## مثنوی

خلافت راے سلطان راے جہنم بخون خویش باید دست شستن  
اگر شہ روز را گوید شب است این بیاید گفت اینک ماہ و پیردین !  
حکایت ۴۵ - سیاح گیسوان بتافت - کہ من علویم - و با قافلہ حجاز  
بشہرے درآمد - کہ از ج می آیم - و قصیدہ پیش ملک برد - کہ من گفتہ ام  
یکے اندند ماے ملک در ان سال از سفر دریا آمدہ بود - گفت من او را

در عید اضحیٰ بمصرف دیدہ ام حاجی چگونہ باشد و دیگرے گفت۔ من اورا  
می شناسم۔ پدرش نصرانی بود در ملاطیہ۔ علومی چگونہ باشد؟ شعرش در دیوان  
النوری یافتند۔ ملک فرمود تا بر بندش و نفی کنند تا چندین دروغ چہرہ گفت  
گفت اے خداوند رے زمین! سخنے دیگر دارم۔ اگر راست نباشد۔  
ہر عقوبت کہ فرمای سزاوارم۔ گفت۔ آن چیست۔ گفت۔  
قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد دو پیانہ آب ست و یک چمچہ دروغ  
گر از بندہ لغوے شنیدی مرغج جہان دیدہ بسیار گوید دروغ  
ملک بخندید۔ و گفت۔ ازین راست تر سخنے نگفتی۔ بفرمود۔ تا انچہ  
مامول او بود۔ مہیا۔ داشتند۔

حکایت ۳۴۔ یکے از وزرا بر زیرستان رحمت آوردے۔ و  
اصلاح ہمگنان بحیز توسط کردے۔ اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد۔  
ہمگنان در استخلاص اوستی کردند۔ و موکلان در معاقبتش ملاطفت  
نمودند۔ و بزرگان دیگر سیر نیک او در انواہ گفتند۔ تا ملک از سر خطا  
او در گذشت۔ صاحب دلے برین حال اطلاع۔ یافت و گفت۔  
قطعه

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فرو خستہ بہ

پختن دیک نیک خواہان را ہرچہ رخت سراسر است سوختہ بہ  
 بابد اندیش ہم نکوئی کن! دہن سنگ بلقمہ دوختہ بہ  
 حکایت ۵۵۔ یکے از پسران ہارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلودہ  
 و گفت۔ فلان سرسنگ زادہ مرادشام مادر داد۔ ہارون الرشید  
 ارکان دولت را گفت۔ جزاے چنین کس چہ باشد؟ یکے اشارت  
 بکشتن کرد۔ و دیگرے بزبان بریدن۔ و دیگرے بصادوہ۔ ہارون گفت۔  
 اے پسر کرم آنست کہ عفو کنی۔ و اگر نتوانی تو نیزیش دشنام مادرش دہ  
 نہ چند آنکہ انتقام از حد بگذرد۔ آنگاہ ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔

شعوی

نہ مر دست آن بنزدیک خبر دمنہ کہ با پیل دمان پیکا رجوید ؛  
 بے مردان کس ست از روی تحقیق کہ چون خشم آیدش باطل نگوید

شعوی

یکے رازشت خوسے داد دشنام تخیل کرد و گفت اے نیک فرجام  
 بترانم کہ خواہی گفت "آنی" کہ دامن غیب من۔ چون من ندانی  
 حکایت ۵۶۔ باطنہ بزرگان در کشتی نشستہ بودم۔ زور قے در پیہ ما  
 شرق شد۔ و دہراد در گردابے افتادند۔ یکے از بزرگان طراح را گفت  
 کہ بگیر این ہر دو غریق را۔ کہ بچاہ دینارت بہر یک میدہم۔ طراح

یکے را بر ہانیا۔ و آن دیگرے جان بحق تسلیم کرد۔ گفتیم۔ بقیت عمرش نمائندہ بود  
از آن در گرفتن تقصیر کردی۔ ملاح بخندید و گفت۔ آنچه تو گفتی یقین است۔  
و دیگر میل خاطر من بہ رہانیدن این بیشتر بود۔ بہ سبب آنکہ۔ وقتے در سہا  
مانندہ بودم۔ این مرا بر شتر خود نشانندہ و از دست آن اگہ تازیانہ خوردن  
بودم۔ گفتیم۔ صَدَقَ اللَّهُ الْعَظِيمُ اَمِنْ عِلَّ صَالِحًا فَلْيَنْفُسِہٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلِہَا

قطرہ

تا توانی درون کس خراش!  
کار درویش مستمند بر آں کہ ترانین کار ہا باشد

حکایت ۳۴۔ دو برادر بودند۔ یکے خدمت سلطان کردے۔ و  
دیگرے بسعی باز و نان خوردے۔ بارے آن توانگیر درویش را  
گفت کہ چرا خدمت نہ کنی؟ تا از مشقت کار کردن برہی؟ گفت تو  
چرا کار نہ کنی۔ تا از مذلت خدمت رستگاری یابی؟ کہ خردمند ان  
گفتہ اند۔ نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ از کمزرتین بستن۔  
و خدمت استادان۔

پیٹ

بدست آہک تفتہ کردن خمیر بہ از دست بر سینہ پیش امیر  
سہراست فرمود خداے بزرگ کہے کہ عمل نیک کند پس برائے نفع ذات خود دے کہے  
کہ بر کند پس برائے ضرر خود۔



قطعه

عمر گر انما یہ درین صرف شد تاج خرم صیف - و چه پوشم شستا  
 اے شکیم خمیرہ بنانے بساز تانہ کنی پشت بخدمت دوتا  
 حکایت ۳۸ - کسے مژدہ پیش نوشیروان عادل برد - و گفت کہ  
 فلان دشمن ترا خداے عزوجل برداشت - گفت ایچ شنیدی -  
 کہ مرا فرو خواہد گذارشت - فرد

مرا برگ عدو جاسے شادمانی نیست کہ زندگانی باینز جاودانی نیست  
 حکایت ۳۹ - گرد ہے از حکما در بار گاہ کسرے بصلوئے سخن بھی گفتند  
 بزرچہر خاموش بود - گفتند چہ را درین بحث باماستن نگوی بہ گفت  
 وزیر ابرہہ مال اطباء اند و طبیب دارو داند مگر بقیسم پس چون بقیسم کہ  
 راے شمار بر صواب ست مراد را ان سخن گفتن حکمت نہ باشد

قطعه

چو کاری بے فضول من بر آید مراد وے سخن گفتن نشاید  
 و گر بقیسم کہ نابینا و چاہ است اگر خاموش بقیسم گناہ است  
 حکایت ۴۰ - ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد - گفت  
 بخلاف آن طاعنی کہ بغرور ملک مصر دعویٰ خدائی کردے - نخست این  
 ملک را مگر خنسیس ترین بندگان خویش - سیاہے داشت - نام او

خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت - آورده اند که عقل و فراست او بحدی بود که سال طائفه احرار مصر شکایت بنزدیک او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنایه رود نیل - باران بے وقت آمد حمله تلف شد - گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشود - حکمی بشنید - بخندید - و گفت -

### مثنوی

اگر روزی بدانش بر فروی ز نادان تنگ تر روزی نبودی  
بنادان آچنان روزی ساند که دانه اندران حمیران بناد

### مثنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست جز بتائید آسمانی نیست !  
اوقتا دست در جهان بسیار پے تمیز از چند عاقل خوار  
کیا اگر نصیب مرده و رنج ابله اند خرابه یافت گنج  
حکایت ۴۲ - اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفت -  
که کلوک پیشین را خزان و عمر و لشکر پیش از تو بود - و چنین فتح نمیشد -  
گفت که بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم - رعیتش را بنیاد کردم -  
و نام بادشاهان پیشین جز به نگوئی نبردم -

### بیت

بزرگش بخوانند اهل خسرو که نام بزرگان بزرگش بود

قطعه

این همه بیجست چون می بگذرد  
 بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار  
 نام نیک رفتگان ضایع مکن  
 تا بماند نام نیکت بر تراز

## باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ا- یک را از دوستان گفتم که اذنیع سخن گفتنم بعلت آن  
 اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن بیایم و بد اتفاق می افتد  
 و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی فریبند

نسخه

وَأَخَوُ الْعَدَاوَةِ كَأَيْمُنٍ بِصَالِحٍ  
 إِلَّا وَيْلٌ لَّكَ بِكَذَا بِأَسْتَوٍ

بیت

همچو چشم عداوت بزرگتر عیبیست  
 کمال مست سوزی و در چشم دشمنان هزار است

بیت

نور گیتی فرو ز چشمه هور  
 زشت با نثر بچشم مشک کور  
 حکایت ۲- باز نگان را باز در دنیا رخسارت افتاد و پسر را گفت نباید  
 که با کسی این سخن در میان نمی گفت - اسے پدر با فرمان تراست نگویم -

ولیکن باید کہ برابر فائزہ این مطلع گردانی کہ مصلحت در نہان داشتن چیست  
گفت تا مصیبت دو نشود۔ یکے نقصان مایہ۔ و دوم شامت ہمسایہ۔ بیت  
مگواندہ خویش با دشمنان کہ لا حول گویند شادی کنان  
حکایت ۳۳۔ جوانے خردمند از فنون فضائل حفظ وافر داشت و طبیعے  
نافر۔ چند آنکہ در محافل دانشمندان نشستے زبان از گفتن بہ بستے بارے  
پدر گفتش اسے پسرا تو نیز از آنچه دانی چہراند گوی؟ گفت ترسم کہ  
از آنچه ندانم پرسند و شرمسار گردم۔ قطعہ

آن شنیدی کہ صوفیے میگویند زیر تعلین خویش پیچہ چسند  
استینش گرفت سرہنستے کہ بیا۔ نعل برستورم بند

بیت

نگفتہ۔ نذر دکت باتو کار دے۔ چون بگفتی۔ لبیش بیا۔  
حکایت ۳۴۔ یکے را از علمائے معتبریناظرہ افتاد۔ بایکے از ملاحدہ  
لعنہ اللہ علیہ حقہ بحجت با او بر نیامد۔ سپر بیداخت و برگشت۔ کہ  
گفتش ترا با چندین علم و ادب کہ داری۔ با بیدیتے بر نیامدی؟  
گفت۔ علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشائخ۔ و او بدینسا  
معتقد نیست و منی شنود مرا شنیدین کفر او بچہ کار آید؟ بیت۔  
آنکس کہ بقرآن و خبر زو نہی آنست جوابش کہ جوابش نہی

حکایت ۵۵- جالینوس حکیم اپنے راوید- دست در گریبان انشمنہ  
 زده بود و بھیرمتی میگرد- گفت این دانا بودے- کار او بانادان بدیخا  
 نرسیدے کہ گفتہ اند- مثنوی

دو عقل را نباشد کین و پیکار      نداناے ستیز و با سبکسار  
 اگر نادان بو حشت سخت گوید      خردمندش بنرمی دل بچوید  
 دو صاحب بدل نگہدارند سوائے      ہمیدون سرکش آرزوم جوئے  
 و گر از ہر دو جانب جابلان اند      اگر زنجیر یا بندہ بگسلانند  
 یکے را زشت خوے داد و شتام      تحمل گردو گفت اے نیک فرجام  
 بتر از آن کہ خواہی گفت "آنی"      کہ دائم غیب بن چون من ندانی

حکایت ۵۶- سحبان و اہل را در فصاحت بے نظیر نہادہ اند- حکم آنکہ  
 بر سر جمع سالے سخن گفتے و لفظے مکرر نہ کرے- و اگر ہمان سخن التفات  
 افتادے- بعبارتے دیگر گفتے و از جملہ آداب نہادے حضرت پاوشاہان  
 یکے ایست- مثنوی

سخن گر چہ بلند شیرین بود      سزاوایقصدیق و تحسین بود  
 چو بارے بگفتی- مگر باز پس      کہ حلو او یکبار خور و دند و پس  
 حکایت ۵۷- یکے را از حکما شنیدم کہ میگفت- ہرگز کسے بھسل  
 خویش اقرار نہ کردہ است- مگر آنکس کہ چون دیگرے در سخن باشد-

همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند - ششمی

سخن را سرست اے خردمند و بن میا و سخن در میان سخن!  
خداوند تدبیر و فرسنگ و هوش نگوید سخن تانه میزند خموش  
حکایت ۸- تنه چنار از نزدیکان سلطان محمود حسن میبندی را گفتند  
که سلطان امروز چه گفت ترا و فلان مصحوت؟ گفت بر شما هم پوشیده  
نماند گفته شد - آنچه بانو گوید که ظهیر سر بر سر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت - باستان یا  
گفتن روانه دارد - گفت - با تمام آن که داند یا کسی نگویم پس چرا می پرسید؟

### بیت

نه سخن که بر آید گوید اهل شناخت بسر شاه سر خوشی در نشاید بانش  
حکایت ۹- در عقیده بیع سرای مترو بودم - جود سے گفت - بجز -

که من اندک خدایان قدیم این محاتم - و صدف این خانه - چنانکه هست از من  
پرس - که هیچ عیب ندارد - گفتیم بجز این که تو همسایه من باشی - قطعه

خانه را که چون تو همسایه هست ده دم سیم کم عیار از ده

لیک اسیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزاره از ده

حکایت ۱۰- یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و شنا گفت - سر بود

تاجا سر از بد ر کرد - ندر - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگ برود -

زمین بخ گرفته بود - عاجز شد - گفت - این چه چراغ زده مردمانند! که سنگ

را کشاده و سنگ را بسته - امیر از غرقه می دید لبش را - نجسیدید - و گفت -  
 ای حکیم! چنین بجواه - گفت - جامه خود می خواهم - اگر انعام فرمائی  
 مصرع **مَصْرُوعٌ مِّنْ حُسَيْنًا مِّنْ ذَوِّ الْاَلَكِ بِالرَّحِيلِ - بدیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان - مرا بخیر تو امید نیست بهر سان  
 سالار دزدان را بر در حمت آمد - جامه او باز فرمود - و قیاس پستی بهر آن  
 مزید کرد و در می چند -

حکایت ۱۱ - خطیبی که یہ الصوت خود را خوش آواز پنداشته و فریادیهوده  
 برداشته گفتی - **تَعَيُّقُ غُرَابٍ الْبُكَيْنِ - در پرده الحان او ست یا آیت**  
**أَنْ تَكُنَّ الْأَصْوَاتِ لَصُوتِ الْحَمِيدِ** در شان او - بدیت  
**إِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ أَبُو الْفَوَارِسِ** که صوتی یَعْدُ اصْطَحَشَ فَاذْهَبَ  
 مردم قریه بعلت جاس که داشت بلبش همی کشیدند - و از لبش مصاحبت  
 نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی داشت -  
 باره پرسش آمده بودش - گفت ترا خواهی ویره ام - گفت بغیر باد

عصا صنی شدیم از بخشش تو کوچک کردن ۱۲ عه آواز زارغ - و شراق و عبادی ۱۱  
 سه برزستیکه درست ترین آوازها بر آئینه آواز خیزست - ۱۲

لعه و تنه که آواز کند مثل آواز خران خطیب که گفتش ابو الفوارس است مراد از خران  
 است که می جنبانند اصطر فزارسی را که تختگاه دارد بود ۱۶

چه دیده؟ گفت چنان دیده ام که آواز خوش داشته - و مردم از انقباس  
تو در راحت بودند - خطیب ایستادند و گفت - مبارک خواب است  
که دیدی - مرا بر عیوب خود واقف گردانیدی - معلوم شد که آواز ناخوش  
دارم - و خلق از من در رنجند - عهد کردم که پس ازین خطبه نخرانم مگر با هستگی -

قطعه

از صحبت دو دسته بر خشم      کا خلاق بدم حسن نماید  
عیب هم نه و کمال بیند      خاتم گل دیاسمن نماید  
کو دشمن شوخ چشم ببیند      تا عیب مرا بمن نماید  
حکایت ۱۲ - یک در مسجد سجده بانگ نماز گفت - با و از س که مستعان  
را از ولادت آمد و صاحب آن مسجد امیر بود - عادل و نیک  
سیرت خواستش که دل آزرده گرد - گفت - اے جوان مرد! این مسجد  
را مؤذنان قدیم اند که هر یک را پنج دینار هر سوم مقرر داشته ام -  
اکنون ترا ده دینار سپردم تا بجای دیگر بروی - برین اتفاق افتاد -  
و برفت - بعد از مدتی در گذرے - پیش امیر باز آمد و گفت اے  
خداوند! بر من حیث کردی که از ان بقعه ام بده دینار بیرون کردی  
آنجا که اکنون رفته ام نسبت دینار میدهند تا جای دیگر بروم - بقول نمی کنم - امیر بخندید -  
و گفت - زنهار نستانی - که زود باشد که بخواه دینار را می گردند - بدست  
به تیشه کس خراشد ز روے خاتم گل      چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل



# انوار سیلی

## باب اول در اجتناب نمودن از استیفاء قول ساعی و نهم

رسمه اعظم دالشیلم بامید پاسه حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی به بنشیند تقرب سلطانین معزز گردد و هر آینه محسود اقران خواها شد و حسودان در نقص قاعده مرتضی که شبیه بسخا ن مکر آمیز مزاج سلطان را بر موقوفه خود میباشند پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید. و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلاش نیست آن را بسر حر قبول نرساند و شنوی -  
 در راه صاحب غرض پیش خویش که آمیزش با یکدیگر نوش و نیش  
 بصورت دهر نوش و یاری کند یعنی زندیش و خواری کند

ومن از بهرین التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید  
 و نه کسی که نزد پادشاه مستقر بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود نباشد  
 مرتبه او خلل یافته و دوستی بهرمن و موافقت بخالفات انباشده به تفصیل باز نمساید

برہمن فرمود کہ مدار اساس سلطنت برین وصیت است۔ و اگر بادشاہ اہل حق  
را از فساد اضرار منع نفرماید بیشتر سے ارکان دولت را منکوب و مخدول سازد  
و خلل کلی ازان ہم بملک راہ یابد و ہم بملک سرایت کند۔ و چون مقصد سے  
شریر میان و دوست مجال و خلل یافت۔ ہر آئینہ سرانجام کار ایشان  
پہ وحشت و ملامت خواہد کشید۔ چنانچہ میان شیر و گاو بود۔ را سے  
پرسید کہ چگونه بودہ است آن ؟

احکامیت۔ برہمن گفت۔ آوردہ اند کہ باز گمانے بود منازل پر و بکر  
پیوہ۔ و اقا لیم شرق و غرب را طے کردہ و سر و گردنم را در گار ویدہ  
فعل و شینین ایام بسیار خشنیدہ۔ پلپیت

خبر رسد سے اسینے کار و اسنے زرو سے پتھر پہ پیاہ داسنے  
چون مقصد سے پیاہ مرگ کہ عبارت از ضعف پیری باشد ہر بملکت تاوش  
تاہن آورد و طمانیہ لشکر اجل کہ اٹھارت ہو سے سفید سست و عالی و جسام  
وجودش ضرور گرفت۔ مٹوئی

نوبت پیری جو زندگوس درو دلہ شدہ و اندو شدہ و اندو شدہ  
موی، فید از اجل رہن پیام پشت ختم اند مرگ را رساندہ سلام  
خواہد دانستہ کہ دہم ہم کہیں رحین خبر و خواہد کہ وقت۔ و ہر واپس بہاتہ  
کہ متاعی است در خانہ بدن و دیت نہادہ باز نخواہد بطلید۔ ہر سحرہ در این

خود را جمع کرد. و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند. اما بغرور و ثروت و تهور شباب  
از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده اند. و از  
کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به لطافت و کسالت گذرانیدند.  
پدر مهربان از فراطرافت و مرحمت که لازم حال ابویت باشند. فرزندان را  
پند دادن آغاز نهاد. و ابواب انصاری بے غرض مشتعل بر جوامع بیم و امید  
بر ایشان بگشاد. فرمود که ای جوانان اگر قدر ماله که در حصول آن رنج  
بیشتر نموده نمی شناسید بزمی بخرید و معذوریید. اما بایده داشت که مال  
سرایه سعادت و دنیا و آخرت تواند شد. و هر چه جویند از مراتب جهانی  
بوسیله مال بدست توان آورد. و اهل عالم جو یا سیکه از ستم مرتبه  
باشند. اول فراخی محبت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمیع  
باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفاء لذت نفس  
کوشیدن مقصود است. و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طائفه که  
مقصود ایشان این بود. ایشان اهل باه و منصب باشند. و بدین دو مرتبه  
توان رسید الا بمال. سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و  
آنچه که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز  
بمال حلال می تواند بود. **نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ** چنانچه پیر معنوی

عنه خوب است مال نیک حلال بر آن مرد نیک ۱۱

در کتاب مشنوی فرموده - بدیت  
 مال را اگر بهرین باشی حمل نِعْمَ كَالِ الصَّاحِ الْكَفْتِشِ رَسُول  
 پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال  
 بے کسب و طلب محال می نماید. و اگر کسی نادرا مال بے مشقت یا بدچون  
 در تحصیل آن محنت نکشیده باشد - هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از  
 دست ببرد پس روزه از کاهلی بر تافته بجا نباشد کتاب میل نمایند -  
 و همین حُرُفِ تجارت که مدت ها از من مشاهده کرده آید مشغول نشوید و پیوسته  
 ممتد گرفت اسے پدر تو مارا بکسب میفرمائی - و این منافعی توکل است - و  
 من به یقین میدانم که آنچه از روزی مقرر شده - هر چند در طلب آن بجزیره  
 نکم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان چهر در جستجوے آن  
 سعی نایم فائده نخواهد داد - مشنوی

هر چه که روزیست رسد در زمان آنچه نباشد نرسد بے گمان  
 پس از بے آنچه خواهد رسید رنجش بهوده چه باید کشید  
 و من شایده ام که بزرگ گفته است آنچه روزی من بود هر چه از دست  
 گریختم در من آویخت - و آنچه نصیب من نبود چندان چه در دست آویختم  
 از من گریخت - پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکشیم هیچ وجه نصیب از آن خود  
 نمی توان انداختن - چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است

کہ یکے را بے رنج گنج پدید بدست افتاده دیگرے بامید آن خزانه ملک و  
 بادشاہی از دست برداد۔ پدید رسید کہ چگونہ بودہ است آن ۱۰  
 ۲ حکایت۔ پس گرفت در ولایت حلب بادشاہی بود کامگار و فرمانروا  
 عالی مقام البے انقلابات روزگار دیدہ و بسیار تغیرات لیل نہا مر شاہدہ  
 کردہ۔ اور او ویر بود در غرقاب غروب جوانی افتادہ۔ و از نشاء شراب  
 کامرانی سرخوش گشتہ پیوستہ بہ لہو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول  
 بودند۔ و نغمہ این ترانہ زبان چنگ و چفانہ استماع نمودند۔ فرج  
 بعیش کوش کہ تاجشتم مینوی بہم خزان ہی رسید و بہار میگذر  
 بادشاہ مرد عاقل و صاحب تجربہ بود و جو اہر و افر و نقود نامحور و دواشت  
 پدید از شاہدۃ اطرایہ فرزندان ترسید کہ پس از وسع آن اندوختہ را در  
 معرق تلف انداختہ نہ بر وجہ احتیاج بلکہ ببادتاراج بردہند و در حوالی  
 آن شہر زاہرے بود پشت بر آسیاب دنیا کردہ و در وسع بہ تہیہ زاد آخرت  
 آوردہ۔ **پلیت**

سوخستہ تاب تجلی شدہ شیفتہ حضرت مولی شدہ  
 بادشاہ را بادے افسانہ و بہ نسبت وسع زیادت عقیدتے بود تمامی احوال  
 را جمع فرمودہ بر وجہ کہ کہے بران اطلاع نیافت۔ و در صومعہ وی فرج کردہ  
 و زاہر را وصیت فرمود و چون دولت پیو و اچاہ بے بقار وسع از فرزندان

من بر تابد و سر حشمت اقبال که چون سراب نماند پیش نداد و و خجاک دیار  
 انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن  
 گنج خبر دهد - شاید که بعد از دیدن تکلیف و کشیدن محنت تنبته یافته آن را  
 بروجه مصلحت صرف نمایند - و از اسراف و اتلاف انحراف و رزیده جانب  
 اعتدال مرعی داده ند - زاهد و صیبت شاه قبول کرد و شاه از برای اصلاح  
 حال در درون قصر که داشت چاه تریب کرده چنان فرمود که خزانه  
 آنجا مدفون می سازد - و فرزندان را بران صاحب و قوف گردانید که چون  
 صورت احتیاجی رو کند نماید - اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود -  
 مخزون است و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو عبادت  
 و عویت حق نموده از جام کل نفس ذائقه الموت پیوستن افتادند - فرد  
 هر آن که زاهد بناچار بایست نوشید ز جام دهری کل من علی حافان  
 و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود دستور مخفی مانده و هیچکس را بران  
 حال و قوف نمیفتاد - و برادران بعد وفات پدر بجهت تقاسمت ملک مال  
 بجناب جدال افتادند - و برادر مترازمیر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف  
 خویش گرفت - و برادر خرد را منعم و محروم بگذاشت - پیچاره از منصب سلطنت  
 بے نصیب و از مال موروثی بے بهره ماند - با خود اندیشید که چون آفتاب

۱۵ هر ششصد و هشتاد و هشت ۱۲ هر که هست بر زمین فانی شود ۱۶

نعمت و حشمت روے به خرب زوال نهاده چرخ جفا پیشه شیوه بیوفائی  
و بد مهری آشکارا کرد - بار دیگر روے بطلب نیا آوردن و آنزوده را  
باز آنمودن چه نتیجه دهد - مشغومی

جمعه دنیا ز کهن تا به نو چون گذران ست نیز زوبه جو  
مملکت بهتر ازین ساز کن خوشتر ازین جگره در سباز کن  
بیج به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد  
دانش توکل و قناعت بچنگ آرم - و زنبه درویشی را که سلطنت بے زوال  
است از دست نه دهم بدست

درویش را گنج قناعت مست است درویش نام دارد و سلطان عالم است  
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد - با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من  
بود صلاح در آنست که روے بصومعه وے در آرم و در قدم وے بطریق  
ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی  
روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة پیران نموده  
و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده - ساعتی ازان حال ندیده و حال  
برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت کرده از سر ادرات  
دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاربزر بود که از درون صومعه  
چاه کنده بودند و بدان کاربزر را پے کرده پیوسته آب ازان کاربزر بدان چاه آمد

و اهل صومعه آنرا بکار بردند و بدان غسل و وضو ساختند و شهاب‌زاده  
 روزی دلو بچاه فرو گذاشت. آواز آب نیامد. نیک احتیاط کرد و رنگ چاه  
 آب نبود. متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خالی  
 گلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و به تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه  
 بودن متعذر خواهد بود. پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف  
 و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تاقیق مشاهده می نمود. ناگاه حفره بنظر  
 درآمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه  
 شده یا خود گشته آیا این حفره به کجا رود. و این سوراخ از کجا سر برآید  
 پس آن سوراخ را کشاده تر گردانید. قدم در و سه نهادن همان بود و  
 بر سر گنج پدر رسیدن همان. شهاب‌زاده که آن مال بی حساب نفوذ بیک  
 بدید خدا را بجد شکر کرد و گفت. اگر چه مال بسیار و جواهر بسیار است  
 اما از منج توکل و جاده قناعت عدول نیاید نمود. و بقدر احتیاج صرف  
 باید کرد و تا به بنیم که از غیب چه آید بظهور به از آن جانب برادر همتور  
 فرمانروای متمکن شده. پروا به رعیت و لشکر نداشته و بامید گنج نویسم  
 که در قصر پدر خیال می بست. هر چه بدست آورد به تلف کرد و از  
 غایت ثنوت و عظمت برادر خود را تفقد نمود و از آنوقت او تنگ داشته  
 ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد. و بالشکر جز از تیغ گذارد قصد ولایت او کرد



شاهزاده خزانہ تھی و لشکر بے سامان و پریشان حال یافت۔ بدان موقع آمد  
 کہ پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاہ را مسمور سازد کلاً ملک  
 الا بالرجال ولا رجال الا بالمال چندان چه سعی بیشتر کرد۔ نشان  
 گنج کمتر یافت۔ و ہر چند جد و جہد زیادہ نمود از حصول مقصود محروم تر بود  
 بشنو این نکته کہ خود را از غم آلودہ کنی خون غری گری طلبی زنی نہادہ کنی  
 و چون بجای از یافتن نا امید شد با انواع حیل تمسک نمودہ لشکر بے ترتیب کرد  
 در وے بدفع خشم آور زہ از شہر بیرون آمد۔ بعد از آن کہ از جانب بین  
 صفت جدال برآراستند۔ و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر  
 دشمن تیرے بمقتل شاهزادہ رسید۔ و ہر جاے سر دشد۔ و ازین جانب نیز  
 تیرے بینداختند و پادشاہ بیگاہ نیز کشتہ گشت۔ و ہر دو لشکر پریشان  
 و مہل بماند۔ نزدیک بود کہ آتش فتنہ افروختن گیرد۔ و بشملہ ہرج و مرج  
 اہالی ہمد و مملکت سوختہ شوند۔ آخر الامر سرداران ہمد و سپاہ جمع شدہ۔  
 و باستصواب یکدیگر از خاندان بادشاہی و دودمان فرماندہی ملکہ کریم طبع  
 نیکو خصلت جستند کہ شغل سلطنت و ہم ملکیت بدو تفویض نمایند۔ اسے  
 مجموع بران قرار برگرفت کہ شہر یار کامگا کہ فرق دولت او سوار تاج  
 سرافرازی و خضر سعادت او شاہ تہ قائم جہان داری باشد۔ بہان شاہزادہ

نہ نیست ملک مگر بہ مردان۔ و نیست مردان مگر بہ دولت ۱۲

متموکل است۔ کاروانِ ممالک بر در صدمہ وے رفتند۔ و ملک زادہ  
را تو عظیم و جلال ہرچہ تمام سرائی گنج خمول بیارگاہ قبول و از زاویہ عزالت  
بصیرہ رسید دولت بردند۔ و میامن توکل ہم گنج پدید و در رسید ہم مملکت  
پدید و قرار گرفت۔ و این مثل بدان آوردم۔ تا متحقق شود کہ یافتن نصیب  
بسی و کسب نادر و اعتماد بر توکل فرمودن بہ ازان باشد کہ تکیہ بر کسب کردن بیخوی

نیست کسب از توکل خوب تر چہیت از تقویٰ یعنی خود محبوب

ہیں توکل کن لہذا پادوست رزق تو بر تو رعاشق ترست

گیر تر اصبر بے رزق آید خویش را چون عاشقان بر تو زد

چون پس این داستان با تمام سانید پدید فرمود آنچه گفتی محض صحت و صواب است

اتا این عالم عالم و سائط و اسباب است۔ و سنت الہی برین جاری شدہ

کہ ظہور اکثر حالات این جہانی با سباب وابستہ باشد۔ منفعت کسب

از توکل زیادہ است۔ چہ نفع توکل بہین کہ بہ متوکل میرسد و بس۔ و نفع کسب

از کاسب بدیگرے سرایت می کند۔ و نفع رسانیدن دلیل خیریت است۔

کہ خیر الناس من یفزع الناس و کسے کہ قادر باشد۔ بر آنکہ بدیگرے

رساند حیث باشد کہ کاہلی و زرد۔ و اگر دیگرے نفع گیرد۔ مگر تو قصہ آن

مرد شنیدہ کہ بعد از مشاہدہ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نہاد۔ و بدان سبب

لے بہتر مردان آن کس است کہ فائدہ رساند مردان را ۱۲۱

عتاب آئی بدور رسید۔ پسر پسر رسید کہ چگونه بوده است آن ؟  
 حکایت۔ پدر گفت آورده اند کہ درویشے در پیشہ میگذشت۔  
 و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشہ می فرمود۔ ناگاہ شاہباز سے شیر پر  
 دید قدرے گوشت در چنگال گرفتہ گرد درختے پر داند میگرد و باہتر از تمام  
 بر حوالی آشیانہ طوفی فرمود و در این معنی متعجب شدہ زمانے بنظر آہ  
 بایستاد۔ کلاغے بے بال و پر دید۔ در آن آشیانہ افتادہ۔ و آن باز پارہ پارہ  
 گوشت جدا میکرد۔ و بقدر حوصلہ کلاغ بے بال و پر در دہنش می نہاد و  
 گفت سبحان اللہ عنایت الہی و رحمت نامتناہی نگر کہ کلاغے بے پرو بال را  
 کہ نہ قوت پیران داد و نہ شوکت جولان در گوشہ این آشیانہ بے روزی نمی گذارد

### مثنوی

ادیم زمین سفرہ عام اوست برین خوان یغمان چہ دشمن چہ دوست  
 چنان بہن خوان گرم گسترده کہ سپہ رخ در قاف نشمت خورد  
 پس من کہ پیوستہ در طلب روزی اندازم نمی نشینم و سر در میان حرص نہادہ بہر  
 حیلہ مانے بدست می آرم۔ ہر کینہ از منفعت یقین بستی اعتقاد خواہد بود۔ مثنوی  
 ضامن روزی شدہ روزی رسان چند ہر سوی دہم چون خسان  
 از دل خیر سنبہ بر آرم نفس کاچہ رسد بہرہ ہمانست و بس  
 آن بہ کہ بعد ازین سفر فرغت ہر زانوے عزالت نم و خط لطافت بر صفوے کسب و

حرفت کشم ع الرحمن علی اللہ تبارک و تعالیٰ آنکه دست از اسباب بی  
 شسته در گوشه نشست - و دل به غل و رعنایت به غایت سبب است  
 بستن دل و سبب مبدی سبب رها کن به سه شانه روزه در زاویه  
 عزالت قرار گرفت - و از هیچ مروتی روئے ننمود - و هر ساعت تحیف تر  
 و ضعیف تر میشد - عاقبت ضعف روئے بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف  
 شد و اندامه مراحم طاعت و عبادت باز ماند - حق تعالی این بخت را  
 را از رویا و بخت و فرستاد - و بختا به تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این  
 عالم بر اسباب و وسایل نهاده ام - اگر چه قدرت من به سبب هم میرسد و دست  
 اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مہمت بسبب ساخته و پرداخته گرد  
 و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمیز باید پس اگر تو سبب فائده  
 دیگرست توانی شد بهتر از آن باشد که به سبب دیگر فائده باید گرفت فرد  
 چه باز باش که صیای کئی و لقمه دمی طفیل خوار شود چون کلایع بیرو بال  
 و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس اذنی مجب اسباب میسر نیست -  
 و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاہدہ اسباب در مقام توکل ثابت  
 باشد تا از فیض الکاسیب حیث اللہ بهره مند بود و برزگ فرموده است  
 کہے میکنی تا کابل نشوی - و روزی از خدا میدان تا کاف نشوی نشوی

از توکل در سبب کامل مشور  
 در مزال کاسب حبیب اللہ شنو  
 گر توکل سے کنی و دکار کن  
 کسب کن پس تکیہ بر حیا کن  
 پس دیگر سخن آغاز کرد کہ اسے پدر مارا قوت توکل کلی نیست پس از کسب  
 چارہ نہا شد۔ و چون کاسب اشتغال کنیم و خداوند تعالیٰ از خزانہ عظیم مالے  
 و ہنسائے روزی ماگردانہ پانچہ باید کرد۔ پدر گفت مال جمع کردن آسان است  
 و نگاہ داشتن و اذان یافتہ گرفتن دشوار۔ و چون کسی زمانے بدست آید  
 و در صورت از لوازم بایز شاخت یکے آنکہ محافظت آن ہر وجہ باید و نہ کہ از  
 تلف و تاراج این تواند بود و دوستی و در اینزن و کیسہ ہر ازان کوتاہ ماند۔  
 کہ زر را دوست بسیار است و زردار در دشمن بیشمار۔ پیتہ  
 چرخ نہ برے در مان می زند قافلہ محتشمان سے زند  
 دوم آنکہ از دین آن فائدہ باید گرفت۔ و اصل مال تلف نہاید کرد۔ چہ اگر  
 ہمہ اندر سرمایہ بکار بند و بہ سود آن قناعت نکند۔ اندک فرصت را اگر وقتا  
 اذان بر آید مشغولی

ہر آن بھر کا بے نیاد ہو سے بانک زمانے شود خشک ہے  
 گر از کوہ گیری دشمنی بجائے سر انجام کوہ اندر آید ز پاے  
 چہ کہ ادخل نہا شد و دائم خیر ہے کنر یا خیر حیش زیادہ از دخل باشد عاقبت مالہ  
 در و رطلہ احتیاج افتد و لیکن کہ کارش ہلاکت انجامد چنانچہ آن موسس

تلمت کار که خود را از غم ملاک گردانید پس پرسید که چگونه بوده است آن  
 هم حکایت است - پذیرفت آورده اند که دهنقایی جهت ذخیره مقدار  
 غله بانبارسه نهاده بود - و ابواب نصف در آن مسدود گردانیده - تا روزیکه  
 احتیاج بغایت و ضرورت به نهایت رسید از آن فائده نواند گرفت فشار  
 مویشی که انعامیت شره خواسته که دانه از خرین ماه وزود و خوشه پروین از خرین  
 آسمان بچنگال حرص و در باید در حوالی آن منزل خانه و در جو از آن انبار  
 آشیانه داشت - پیوسته در زیر زمین از هر طرف لقب زد - و بدندان  
 خارا شگاف هر جا بنجه حفرت میزد - تا گاه سر حفرة از میان غله بیرون  
 آمد و از سقف خانه اش و انهار می گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان  
 گشت - مویش دید که وعده و فی السما کور ذق که یوفایا میاید و نکته و التیس و  
 الرذق فی تحب الارضی روشن شده بنظر آن نعمت مواجپ شکر  
 تقدیم رسانید - و بحصول آن جو اقسیمی شروت تمام حاصل کرده شوت  
 قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد - بانیک فرصتی مویشان مجاز از مظلومان  
 آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خد متگارتی بستند - پیوست

این وغل دوستان که می بینی گساست رگه دشیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند - و چنانچه عادت ایشان

سه در آسمان روزی شامت ۱۲ تلاش کنی روزی را در رویدگی زمین - ۱۲

باشد طبع تعلق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندے - و  
 زبان جز بوج و ثنا و شکر و دعای او نکشادندے - و او نیز دیوانه و از  
 زبان بلا ف و گزاف و دست به آلا ف کشاده - به تصور غلغلہ آن خانہ غلیتہ  
 بخوابد و داشت - و پیوستہ گندم ازان سوراخ ریزان و روان خواهد بود -  
 هر روز مقدارے کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردے - و بملاحظہ عاقبت  
 ناموده از خیال امر و نہ ب فکر فردا نہ پرداختی ساقیا امر و می نوشیم و فردا که دید  
 و در ان اوقات که موشان در ان گوشه خلوت بوحشت مشغولی داشتند و دست پرده  
 محط و تنگ مالی غلق را از پای در آورده بود - و آتش گرسنگی در سینه بجز  
 سوختگان بے یایه برافروخته - در هر جانب جلانی بنایه میدادند و کسالت  
 نمیکرد - و در هر طرف متاع خانہ بخوانے می فروختند و کسی نمی خرید - مثنوی  
 هر که او بیار نان بودے ہوس      قرص خور بر آسمان دیدے و بس  
 گشتہ زان تنگی جہانے تنگدل      گرسنه نالان و سیران سنگدل  
 موش مخدور بساط ناز و نعمت گسترده از قحط سال خبر داشت و نہ بر تنگی  
 سال مطلع بود - چون روزے چند برآمد ہتقان را کار بجان و کار و  
 باستخوان رسید - در خانہ بکشاد - دید کہ نقصان تمام بدان غلہ او یافته - او را  
 از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در  
 قضیہ کہ تدارک آن از حیران مکان خارج باشد بطریق خرد مندی نیست -

حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن و بوضع دیگر نقل فرمودن اصوب  
می نماید پس دهقان با خراج آن جزوه که مانده بود - اشتغال نمود  
و در آن محل مویشی که خود را صاحب آن خانه و مهر آن کاشانه می پنداشت  
در خواب بود - و مویشان دیگر از غایت حرص و آرزو از پای دهقان  
صدراے آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند - و میان مویشی تیز بویش  
آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالاے بام برآمده از راه روزنه کیفیت  
واقع مشاهده نمود - فی الحال بر زیر آمد - و مضمون قصه بایار آن گفته خود را  
از آن سوراخ بیرون افکند - و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند -  
ولی نعمت را تنها گذاشتند - مشومی

همه یار تو از بهر ترا شدند      پی لقمه بوادای تو باشند  
چو مالک کا هد از مهر تو کا هند      زیانت بهر سود خویش خواهند  
ازین مشتے رفیقان ریائی      بریدن بهرست از آشنائی  
روزی دیگر که مویشی سر از بالین آسایش برداشت چنانکه چپ دست احتیاط  
کرده از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر نفقش نمود اثر مصاحبان  
کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بدیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند      آیا چه حال بود که از ماجرا شدند  
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدت متدای که عزلت اختیار کرده بود -



از گوشه کاشانه بیرون آمد به بالاسه منزل که از آنجا غله فرو می ریخت برآمد  
 اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام  
 سیر خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای  
 آورد چون پنجاه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از آن سود را خرابان  
 خانه و رآمد آن مقدار از نور وانی که قوت یکس شبیه را شاید موجود بود و طاق  
 طاق گشته بدست اضطرار گریبان جان چاک ندون گرفته و چندی آن  
 سر سود را بر زمین زد که تنگش پریشان شد و پیشتر می تلفت کاری در ورطه  
 هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که شمع آوی باید که  
 فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و هر چه که  
 نقصان بر اس المال نرسد آن را محافظت نماید بدین

بدخل و خرج خود و مردم نظر کن چو دخلت نیست خرج آید

و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پس خرد و تر بر خاست و دیباچه  
 سخن را بجا آورد و عاقلانه پدر بسیار است و گفت اے پدر لب را اندان که  
 کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن  
 سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال و همه چیز مستوی است  
 خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال بایه که بپایان حصول غنا ندهد  
 و قواعد دیگر رعایت کن یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب

نماید. تا به پیشانی باز نیاید. و در دم نه بان طعن بر نکشایند و فی الحقیقت  
اتلاف مال و اسراف در خرج اند و سوسه شیطانی است. <sup>بلکه</sup> این المیة ترین  
کافران الخوان الشیاطین مشغولی

هست بر مردم عالی گهر...  
گرچه عطا در همه جا و کش است  
بخل را اسراف پسندیده است  
هر چه بهنجار بود آن خوش است

و قلم باید که از بدنامی بخل و عار اساک احتراز نماید که هر بخیل در دین و  
دنیای بدنام بود و دنیا دار مسک همه وقتش مطعون و دشمن گام بود و مال  
بخیل در عاقبتش هدرت میرساند و تلافی شود و چنانچه شلأ حوض بزرگ که  
پیوسته از چند جوی آب درو سه آید و باندازه دخل خرجی نداشته باشد  
لا بد از هر طریقی راه جوید. و از هر گوشه بیرون آید و رخسار دیوار و سه  
افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض ناپود و ویران شده آنها  
در اطراف و جوی آب پراکنده گردد و بیشتر مال بخیلی چنانچه او وادار شود قطره

مال که در دست بخیل بر نیافتد و دست تاراج داد بر بادش  
یا بدارش رسد و گاه بچه  
چون پسران نصاب پر رشیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک

راه بدستیک باندازه خرج کنند گان برادر شیطان هستند ۱۱

تله خوشخبری دولت بخیل را بگوید که ام صدمه یا میراث گیرند ۱۲

حرفے اختیار نموده دست بکارے زدند۔ و برابر ہوا ایشان روس  
 بہ تجا رت نہاد و سفر دور دست پیش گرفت۔ بادے دو گاؤں پر گزشت  
 بودند کہ تویر گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نہ داشتے۔ و شیعہ فلک  
 از ضلالت و صلا بہت آنہا چون گریہ روزہ دار ناخوش بہت در پیچہ مضطر  
 نہان گروے۔ بہت

بجستہ پھوئیل و بچکہ چو شیر بدیدن و لا در بر رفتن دلیر  
 یکے را شتر بہ نام دو گریے را مندیہ۔ و خواجہ تاج بہ پیوستہ ایشان را تربیت  
 کردے و بخود تعلیم حال ایشان نمودے۔ اما چون مدت سفر دیر کشیدہ را ہوا  
 دور قطع کردند۔ فتورے باحوال ایشان راہ یافتہ و از ضعف پر نا صیبت  
 حال ایشان ظاہر شدہ۔ قضا را در اثنائے راہ خلا بے عظیم پیش آمد۔ و شتر بہ  
 دران ہماندہ خواجہ بفرمود تا بحیثے تمام او را بیرون آوردند۔ و چون طاقت حرکت  
 نہ داشت یکے را بجزو گرفتہ بر اسے تھما دنا مزو کرد و مقرر شد کہ چون تپتے گیر واد را  
 بکار و ان رسانند مزدور یکے دور و زے در میان بیابان ماندہ از تنہائی کلول  
 شد و شتر بہ را گداشتہ خبر فوت او بخواجہ رسانید و دران منزل مند باز غایت کو قتل و  
 مضارقت شتر بہ و گزشت تا شتر بہ را باندک مدتے قوت حرکت پیدا شد۔ و در طلب  
 چراغ و رہر طعمی پوسید۔ تا بخر غزا رسید۔ با فوای ریاحین آراستہ و بگونہ گوشت  
 رستنیہا پیراستہ۔ و خوان از رشک آن روزہ انگشت غیرت گزیدہ۔ و آسمان در نظارہ

آن دیدہ حیرت کشاده - فرد  
 از گل و سبزه نواخته و آب روان چشم بدو رو تو گویی که بهشت دگر است  
 شتر بهر آن منزل خوش آمد درخت اقامت و صاحب آن مرغزار فرو گرفت  
 و چون یک چند بے بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بے پیرید -  
 و در آن هوا س روح بخش و نضای دلکشناجر او دل گذرانید - بنایت قومی  
 جسته و فربه گشت - لذت آسایش و ذوق آمدش او را بران داشت که بشطاط  
 هر چه توانست با گنگ بلند کرد - و در حوالی آن مرغزار شیر بے بود با دولت و هنر بزرگ  
 در غایت شوکت و خوش بسیار در خدمت او کمر بست - و بیام بیشمار در متابعت  
 بر خط فرمان او نهاده - و شیر و بز و جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم  
 و بسیاری حشم کس را از خود بزرگ تر تصور نکردند و بے برتر حلقه ذیل قوی جسته را  
 در نظر نیاوردند و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده - چون آواز شتر بهر بار  
 رسید - بنایت هر اسان شد و از ترس آنکه سبب ندانند که پراس بد و راه  
 یافته هیچ جانب و یکت نمی که دو بر جاس ساکن می بود در حشم او و شغل احتمال  
 بودند یک ر کلیله نام دیگر را او منته و این بر دو بندین و ذکا شهرت  
 تمام داشتند - اما من بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریف تر  
 و من بهر است از شیر دریافت که خونی بر دستهای شده و از مقرر و دل  
 شغری وارد - با کلیله گفت در حال ملک چه گوئی که نشانای حرکت چسرا

گذاشته است و بر یک جاے قرار گرفته. بیست

آثار ملالت جبینش واده شب را ز دل منزینش

کلیله جواب داد که ترا باین سوال چه کار. و با گفتن این سخن چه نسبت. ع  
تو از کجا سخن سرملکت ندگجا. و ما بر درگاه این ملک طمع نمی یابیم و در سایه  
دولتش پناهنش روزگار می گذرانیم بهین بستانه کن و از تقبیلش اسرار  
ملک و تحقیق احوال ایشان در گذریم ما ازان طبعه شسته ایم که بنادوست  
سلطین مشرف تیرانیم شد. یا سخن ما را نزد یک پادشاهان محل استماع تو اندو  
پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد. و هر که تکلف کار می کند که سزاے آن  
نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید. و منه پرسید که چگونه بود و است آن  
حکایت کلیله گفت آورد و اندک بوزنه در دو گره را دید بر چوب

نشسته و آنرا می بُرد. و مؤنخ داشت یکی را بر شگاف چوب فرو کوفته.  
تا بگردیدن آن آسان گشته. و راه آمد و شد بر اثره کشاده شد. و چون  
شگاف از حد معین در گذشته دیگرے بکوفته و بیخ پیشین را بر آوردے  
و برین سوال عمل می نموده. بوزنه تفرج میکرد. تاگاه در و درگاه را اثبات  
کار بجا جتے برخاست. بوزنه چون جاے خالی دید فی الحال بر چوب نشست  
و ازان جانب که بریده بود پائے او شگاف چوب فرو رفت بوزنه آن بیخ را  
که و پیش کا بود قبل ازان که آن دیگرے فرو کرد و از شگاف چوب بر کشید

و چون پنج از شکاف کشیده شرفی الحال - هر دو شق چوب بهم پیوسته شد -  
و پاسب بوزنه و میان چوب حکم پانده مسکین بوزنه از دور در بخور شده می نالید -  
و می گفتند - بدینست

آن بیکه هر کس بهمان کار خود کند - و آن کس که کار خود را کند نیک بد کند  
کار من میوه چیرین است نه از کاشیدن - و پیوسته پیشه من تا شاسه بدیده  
است نه زدن تیر و تیش - هیچ آنرا که چنان کند چنین آید پیش چو بوزنه با خود  
درین گفتگو بود که در دیگر باز آمد و او را دستبرد می نمود - و کار بوزنه  
بدان فضولی بهلاکت انجامید - و از اینجا گفته اند چو کار بوزنه نیست بخاری  
و این مثل بدان آوردیم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد - و تدریس  
از اندانه بیرون نباید نهاد و لیکن عقل بر جال و چه زیبا گفته اند بدین  
مثلی یاد داریم از یار -  
کار هر مرد و هر مرد هر کار -

این کار که در کار تست فرو گذارد و اندک طعمه و قوتی که می رسد غنیمت  
شمار - و منته گفت هر که با ملوک تقرب جوید بر اے طعمه و قوت نه باید -  
چه شکم بهر جائی و بهر چیز پر شود - بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن  
منصب عالمی باشد - تا در آن حال و دوستان را تواند بلطفت نواختن و فهم  
و دشمنان را بقهر ساختن - و هر که همت او بطعمه میسر فرود آرد از شمار بهائم است

چون ساگ گرسنه که با سخاوت شاد شود - و گریه خمیس طبع که بنان پاره خوشنود  
گردد - و من دیده ام که شیر اگر خر گوشه شکار کند - چون گورے بیند دست از د  
باز داشته روے بصید گور آورد - فرد

همت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو  
و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان  
بسبب ذکر جمیل او را در از عمر شمرند - و آن بد نائت و دودن همتی سرفرو دارد  
چون برگ نار اگر چه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتبار سے نیاید و از د  
حساب برنگیند فرد -

سعدیامرد و کونام نمید و هرگز مرده آنست که نامش بکوی نبرد  
کلید گفت طلب مراتب و مناسب از جمیع نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت  
ادب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند - و ما  
ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم می تویم فرد  
خیال حوصله بحر می نرمه هیات چماست در سر این قطره محال اندیش  
دسته گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب - هر که عقل صالحی  
و خرد کمال دارد و در خویشتن را از پای خمیس بر تبه شریف رساند - و هر که  
راے ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه اعلی مرتبه  
ادنی اندازد - قطعه

به پیشکاری عقل ضعیف و راس دست توان کنیز تصرف بر آسمان افکند  
 اگر نه دیده دل بر کشاید از بهمت نظر بسوی معانی نمی توان افکند  
 و بزرگان گفته اند که ترقی درجات شرف بر حمت بسیار دست دهد و منزل  
 از مرتبه عزت باندک کفایت میسر گردد چنانکه سنگ گران را به مشقت بسیار  
 از زمین بردوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت  
 و بواسطه اینست که جرم مرد بلند بهمت که تحمل داشت داشته باشد که دیگر  
 به کسب معالی رغبت نمی توان نمود - فرو

نازنین را عشق و زیندین از میدان شیر مردان بلاغت یازدین غوغا نهند  
 هر که آرایش آنجو تحمل راحت طلبد دست از آبرو شسته و اثم الوقت  
 در زانویش خواهد و ناکامی متروی خواهد بود و آنکه از خوارستان الشتر مرغ  
 افتد از پیشه اندک فرصت را گزیند چیده در چمن عزت برمسند عشرت  
 نخواهد نشست - قتل

تا غم نخورد و در دینفرود قدر مرد تا لعل خون نگر و جگر قیامت نیافت  
 از نامه سعادت خود مرد را هر دو بے داغ غمت رقم دو لای نیافت  
 مگر تو داستان آن دو همراه نشینی که یک بواسطه تحمل بیخ و عذاب و ده  
 باوشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حیض احتیاج و پریشانی



برآمدند کلبه گفت که چگونه بوده است آن ؟  
 به حکایت و منته گفت و در فوق که یک سالم نام داشت و دیگر  
 غایب - در این میرفتند و به رفت یکدیگر میمانند و مداخل قطع می کردند  
 گذرا ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سنگهای فلک عنان و عنان  
 داشته - و کمرش با سطح منطقه البروج در کاپ در کاپ بسته و در اس آن  
 کوه چشمه آب بود و به عنوان رخساره تانده در میان گلزار و بخت و  
 چون سخن شکر لبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و گرد  
 آن درختان سایه دار سرد سرد کرده -  
 ز یک سوشاخ ریحان برآمده زدیگر سود درختان سر کشیده  
 پیان سرد و سنبل در فتاده نینشسته پیش سوسن سر ساده  
 القصه آن دور قیق از بادیه بود یک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون  
 جاس خوش و ما و اس و لکش دیدند همان جابریسم آسایش قرار گرفتند  
 و این از اسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذر می کردند و از هر سو  
 نظر می افکند - ناگاه بر کنار حوض از آن شو که آب می آمد - سنگ سفید  
 دیدند - و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صفت و حکمت نمی چنان توان کشید  
 بر دس نوشته که ای مسافر این منزل را بشنود نزول مشرف ساختی بدان  
 که ما منزل همان بهترین و سبب ساختاریم - و مانده و فائده خوب ترین نوع

پر داخلہ دے شہر طانت کہ از سر گزشتہ پاسے درین چشمہ نئی و از خطہ  
گرداب و ہول فرقا باندیشہ نام خود را بہر لعل کہ توانی بکنار اندازی  
و شیسے کہ از سنگ ترا شنیدہ و پیا پیاں کوہ نہادہ اند۔ آری برویش کشی۔ و  
بے تامل و تعلل بیک دویدن خود را بہا لاسے کوہ رسائی۔ و از نہیب بہا  
جان شکار کہ پیش آید و شوکت خار ہاسے جگر دوز کہ دامگیر شود و اندکار باز  
نمائی کہ چون راہ بہر آید درخت مقصود بہر آید۔ رباعی

تارہ نہ رود کہے بمنزل نرسد تا جان نکاند بحالم دل نرسد

گرچہ جہان بگمراہی قبول یک ششخوہ بگردگان نرسد

بعد از وقوف بر منہول آن خط غامخ روئے بسالم کرد کہ اسے برادر پیا  
تا بقدم مجاہدہ این میدان مخاطبہ پیغامیم۔ و جہت وقوف بر کماہی این  
طاسم انجہ امکان سخی باشد نمائیم۔ فراد

یا باہر او ہمہ گردون نیم پای یا مرد و ارد در سہمت کنیم سر

سالم گفت۔ اسے یا عزیز بخیر و دیدن خطے کہ را قلم آن معلوم حقیقت آن  
مفہوم نباشد۔ ترکیب خط عظیم شدن و بتصور فائدہ و ہی منفعت خیالی

خود را اور ملک بزرگ انداختن و لیل جہل ست پہنچ عاقل نہ بہر یقین  
و تریاک بگمان بخورد و بیچ خود ستر محمدت نقد براسے راحت نسیت  
قبول نہ کند۔ فراد

نیست برابر بنزد و مردم دانا یک دم غم با هزار ساله تنعم  
غافل فرمود که اے رفیق مشفق بهیوس استراحت مقدمه خست و دوانت  
است. و از تکاب بخاطر نشانه دولت و عزت. قطعه

هر که آسودگی در حجت جست      دل خود را ز بخت نماند کرد  
وانکه ترسید از جفا ی خمار      قدح باده مراد نخورد  
سیر مرد بلند همت بگوشه دوشه فرو نیاید. و تا پاینده بلند بدست نیارد  
از پای طلب نه نشنید. گل طرب بے خار لقب نتوان چید. و در گنج مراد جز  
به کد پیر ریخ نتوان کشاد. و هر ایام همت عنان گرفته بسره کوه خواب کشید  
و از گرداب بلا و تحمل بار غما نتوانم اندیشید. **قره**

اگر در طلبش مار را ریخ برسد شاید      چون عشق حرم باشد اسلحت بیابا نتا  
ساکم گفت مسلم که بیوی بهار دولت باغ و غار خزان نکبت و در توان  
ساخت فائاد را بهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحر سیاحت نماند  
که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی و در می نماید. و هر که در کار به  
مشروع کند باید که چنانکه در غلش را دانسته مخربش را نیز بدید و از آغاز نظم  
با انجام انداخته ضرر و نفع آنرا بهینان عقل بسوزد. تا ریخ پیوده لکشیده باشد و  
نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده. **مثنوی**

تا نه گمنی جاس قدم استوار      پای مننه در طلب هیچ کار

در ہمہ کارے کہ در آئی نشست رخت بیرون شدنش کن دست  
 شاید کہ این خط بر اے سخن ریخته باشد و این رقم بر اے ستم زاد بازی  
 کشیده و این چشمه گردا بے باشد کہ با شنائی پیکار نتوان آمد و اگر بخت ازو  
 سیسر گرد و دیگر کہ وزن شیر سنگ بهما بے باشد کہ بردوش نتوان کشید و اگر آن  
 نیز وجود گیر و ممکن هست بیکسو و دیگر بپسروء نتوان سپرد و اگر اینہی بجا آورده شود  
 پیچ معلوم نیست کہ نتیجہ چو خواہد بود و من بارے دین معاملہ ہمراہ ستم و ترا  
 نیز از اقدام دین کار منع می کنم بخت گفت ازین سخن در گذر کہ من بقول  
 کس از غریت خود بر نگردم و عقدے کہ بستمہ ام بوسوشتہ شبہ اطمینان  
 الایس و الجین نشکم - و من سید انم کہ تو قوت ہمراہی نداہی و در  
 مراقت موافقت نخواہی کرد - بارے بتما شہ نظارہ می کن و بدعا کے  
 نیاز مندی بدوے می دہ - **شہ**

و انم کہ ترا قوت می خوردن نیست بارے بتما شاگر میستان لے  
 ساتم و انسنت کہ او در ہم خود یک ہمت است گفت اے برادر می پیچ کہ بہ سخن  
 من متمتع نمی شوی و ترک این ناکردنی نمی کنی - و من طاقت مشاہدہ این  
 حالت ندارم و تفرج کارے کہ ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتیجہ  
 صلاح در ان دیدہ ام سخ بیرون کشیدہ با یازین در طہ رخت خویش

پس بارے کہ داشتت بر راحلہ نہادہ یار خود را و دماغ کہ دور وے براہ آورد  
 و غامخ دل از جهان شسته بآب چشمہ آمد و گفت - فرد  
 در بحر محیط غوطہ خواہم خوردن یا غرقہ شدن یا گری آوردن  
 پس دامن عزم بر کمر تہمت استوار کردہ قدم در چشمہ نہاد - بدیت  
 آن چشمہ نبود بلکہ دریائے بود کاینجا خود را بصورت چشمہ نمود  
 غامخ دانست کہ آن چشمہ گرد آب بلاست - اما دل قوی داشتہ باشنائی  
 یقین بساحل نجات رسید - و بکنار آب آمدہ نفس راست کردہ شیرینگی  
 را بقوت و تمکین بر پشت کشید - و ہزار گوشت رحمت را قبول نمودہ بیک  
 و دیدن خود را بر سر کوه رسانید - و در ان طرف کوه شہرے بزرگ دید باہو  
 خوش و فصاحت دلکش - بدیت

شہرے چو بہشت از کوئی چمن باغ ارم بتازہ روئی  
 غامخ بالاسے کوه قرار گرفتہ بجانب شہر نظری کرد کہ ناگاہ ازان شیرینگی  
 آواز سے بصدابت بہر آمد - چنانچہ لرزہ در کوه و صحرأ افتاد - و آن صد الشہ  
 رسیدہ - مردم بسیار از زمین و بسیار بیرون آمدند - در وے بکوه نہادہ  
 متوجہ غامخ گشتند - غامخ بدیدہ حیرت نمی نگرست - و از ہجوم خلایق  
 تعجب نمی نمود کہ ناگاہ جمعہ اعیان و اشراف رسیدہ رسم دعا و شرط شناسنا  
 بجا آوردند و التماس تمام اورا بر کمر راہوار سوار کردہ بجانب شہر بردند -

و سروتن دے بگللاب و کا فور شستہ خلعتاے بادشاہانہ پوشانیدند۔ و  
 باغزانہ و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او بازو اندر غنائم از  
 کیفیت آن حال سوال کردہ برین منوال جواب شنید کہ حکما درین چشمہ کہ دیدی طلسم  
 ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع تفکر و تامل باید لحظه طلوع در جات و  
 نظرات ثوابت و سیارات پرداختہ۔ و ہر چند وقت عزیزی را در خاطر آید  
 کہ بر چشمہ گذشتہ و شیر را برداشته بہالاکہ کوہ بر آید۔ ہر گزینہ آن حال رزقانی  
 و جوہر خواہد گرفت کہ بادشاہ این شہر را اجل رسیدہ باشد پس شیر بآواز آید۔  
 و صدائے او شہر رسیدہ مردم بیرون آیند۔ و او را بہادشاہی بہداشته  
 در سایہ عدالتش باسایش رو بگذرانند تا آن زمان کہ نویبتہ او نیز بسیر آید۔  
 ع یکے چون رود دیگر آید بجایے و چون بحکم الٰہی آفتاب حیات عالم این  
 ولایت در افق فوات غروب کند متارن حال ستارہ حشمت آن صاحب  
 ولایت اندر رزق آن کوہ طلوع نماید۔ و مدتہای متعددی شدہ کہ این قاعہ بر  
 ہمین دستور کہ مذکور شد استقامت یافته و تواتر بادشاہ این شہر و فرمانروا  
 این دہری ع ملک آن تست فرمان فرماے ہر چو خواہی بدخاتم و انست  
 کہ کشیدین آن ہمہ مختار بہ تقاضای دولت بودہ۔ و شرو  
 دولت چو بہ پیشکاری آید ہر کار چنان کند کہ شناید  
 و این مثل ہر اسے آن آورد و تا بدانی کہ نوش ناز و نعمت بے بیش آزار

و محنت نیست و هر که اسودک سرفرازی پدید آید پائمال هر سفله خواهد شد  
و بر تیره اونی و پاینده دون قانع نخواهد گشت. و من تا درجه تقرب شیر حاصل  
نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر به بالین فراغت نخواهم نهاد  
و پاسه بر لبه استراحت دراز نخواهم کرد. کلید گفت کلید این در از کجا  
بجنگ آورده. و اندیشه دخل و دینا هم چگونه کرده. و من گفت میخواهم که دین  
فرصت که تحیر و تردد و لیسیر راه یافته است خوشترن برابر و عرض کنم دکن است  
که به نوشهر اروسه لیخت من اورا فرجه حاصل آید. و بدان وسیله  
در حضرت او قرب و جاه من پیفزاید. کلید گفت ترا قرب و نزدیکی شیر  
چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدایت ملوک نکرده و رسوم و آداب  
ملازمت نپیدانی بآنک فرست آنچه حاصل کرده باشی از دست بستی و  
دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود. و من گفت چون مرد دانا توانا باشد  
مباشرت کارهاست بزرگ و اوزاریان ندارد و هر که بر سر خویش اعتماد دارد  
در هر کار که غرض نماید چنانچه شرط است از عهد بیرون آید. و دیگر  
آنکه اگر دولت پدید آید بد آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب  
دولت یکے از باز اریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار  
او در جهان منتشر گشت یکے از با و شاهان قدیم بدو نامه نوشتند که صندت  
نوخاری بوده است. و تو در و گری نیگودانی تدبیر و ملک داری و راسه

کارگزاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بن ارزانی داشته  
 هیچ دقیقه از تعلیم جهان داری فرونگذاشته نشوی  
 خرد چون دفتر تلقین کشاید زمین آن در وجود آید که باید  
 ز دولت هر کار روشن شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع  
 کلیله گفت با و شاهان همه را باب فضل را بگذاشت مخصوص نگردانند  
 بلکه نزدیکان خود که بارت و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته  
 باشند با تلفات پادشاهان اختصا حاصل دهند و چون تو باشی نه سابقه  
 موردی داری و نه وسیله مکشی بکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب  
 دشمنی کاسه شود و منته گفت هر که در ملازمت سلطانی در جوار فیض پیدا کرده  
 بر سبیل تدریج بوده و بجهت و جود ایشان و آثار تربیت سلطان آن  
 مرتبه رسیده نموده و من نیز همان می جویم و نه جهت آن می جویم -  
 و کشیدن زنجیرهای بسیار و چشیدن شکر و شام پادشاه را را با خود است  
 آورده ام و میدانم که هر که در گاه ملوک را ملازمت گیرد او را هیچ کار اختیار  
 باید کرد اول شعله آتش خشم را با حکم فرو نشاند و دوم از وسوسه شیطانی بخوا  
 هذر نباید شرم حریص نه بیند و طمع فتنه انگیز را بر عقل را بهما مستولی نماند و چهارم  
 بنای کار باید استی و کوتاهی دستی نه چشم خود را و در آنچه که پیش آید استرا  
 رفت و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفات متصف شود پادشاه را در بخت و یزیر



و سبب برآید کلیک گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدمی بچه وسیله  
منظور راوشنوی - و بکلام هنرمندست و در جتنیابی - و منہ گفت - اگر تقرب  
آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم - اول آنکه باخلاص تمام  
خدمت کنم - دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال  
و اقوال او را به نگوئی باز ننمایم - چهارم چون کار سے آغاز نماید که بصواب  
نزدیک باشد صلاح ملک در آن بهم آموزد چشم و دل او آراسته گردانم  
و منافع و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی راسی و راستی تدابیر  
او پیغمبر اید پیغمبر اگر در کار سے خوش نماید - که عاقبت و خیم و خاتمتی مکرده داشته  
باشد که مضرت آن بملک باز نگردد - بغایت شیرین و رفیق تمام ضرر آن را  
باز ننمایم - و از سبب عاقبت آن او را بیاگانم و هرگاه که بادشاه هنر سے  
من به بنیاد مرا بخواست و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مائل صحبت  
و راضی نصیحت من باشد - چه سچ هنر پنهان نمی ماند - و بیخ هنر مند  
از اثر تربیت و تقویت بے بهره نمی شود - قطع

هنر چو شک بود مشک که نماند    همان زنگیت او پیر ز بوش و ناگاه  
بر و کسب هنر کوش که فضائل تو    بسط خاک پیر از گفتگو شود ناگاه  
کلیک گفت چنان می نماید که راس تو برین قرار گرفته است - و عزیمت  
تو بر اسنای این مهم تقسیم یافته بار سے تیک و پیر حذر باش که ملازمت

سلاطین کار به خطر و محنت پر دستوار است و حکما گفته اند که بر سر کار اقدام  
 نماید مگر نادان که را عجز عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن  
 زهر بگمان. سوّم افشای سرخرو بازمان و حکما پادشاهان را بکوه بلند  
 تشبیه کرده اند که اگر چه در معدن جواهر قیمتی هست. اما بهر مسکن پلنگ  
 و مار و موزیات دیگر نمی باشد بهم رفتن بر دستوار است. و هم مقام کردن به  
 مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان به تنبّه دریاست. و باز رگانه که سفر دریا  
 اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت گرفتار رود. بهر  
 بدریاد رنایع بیشتر است و اگر خواهی سلامت بر کنار است  
 و منته گفت آنچه فرمودی از روی نیک خواهی بود. و من میراثم که سلطان  
 مثل آتش سوزان است. هر که بوسه نزدیک تر خط و به بیشتر بدست  
 از محبت بادشهر سپهر چهر چون بهریم خشک ز آتش تیز  
 فاما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد. و هر که  
 از خطر خیز و بزرگی زانکه سوده چل بر بند و کمر ترسد از خطر باز رگانه  
 و در سر کار شریع نتوان نمود مگر به بلندی است. عمل سلطان و سفر  
 دریا و مقابلهت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چهر از عمل  
 سلطان اندیشم. مشغولی  
 چون باز می بینم چنین است هر چه آن طایم در آستین است

خواهی شرف و بزرگواری می کوشش بهمت که داری  
 فی الجمله بهر چه درست سائی بهمت جو قوی بود بر آئی  
 کلیله گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این غریمت ام - اما چون راک  
 تو درین کار بهر شیخ و طبع تو برین اندیشه نشانی داده و مبارک باد  
 سعادت اینک سر راه تو برو خوش بسلامت و دوست بهر وقت بهر شمس سلام  
 کرد و شیر رسید که این چه کس است گفتند پس فلان که بدت لازم عتبه  
 علیه بود شیر گفت - آری می شناسم پس او را پیش خود اندوه و گفت  
 کجای باشی - و من گفت بدستور بهر حال لازم درگاه فلان نشسته ام و  
 آن قبله حاجت و کعبه مراد است ساخته منتظر می باشم که اگر هست  
 و حکم هایون صادر گردد - آنرا جز در خویش کفایت کنم - و بهر آس و روشن دران  
 خوشن نمایم و چنانچه بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات  
 استیلا چنانی است اینچنین که بهر درگاه ملوک همیشه حادث شود که بهر وزیر و ستان  
 پادشاه رسید سعادتین در راه چو طاف و سنگار دست گیس - کایه که از سوزن  
 در وجود آید شرف و سرفراز و در تنبیه آن مقصود است - و من که قلم تراش شریف  
 ساز و شمشیر آید در آن تخم و هیچ نهنگ اگر چه بهر قدر و فرومایه باشد از دفع  
 مضرت و جلب منفعت خالی نیست چه آن چوب خشک که بخوابی بر رانده افتاده  
 است کایه دارد که روزی که بخار آید و اگر هیچ راه نشاید شاید که از وی خطر آید

یاکوش را بسبب دس از و سنج سپرد و از نذر خود  
 گردسته گل نیا پیرا نام هم همی نرم و یکدرا پیشایم  
 شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب شده و بنزد پیکان  
 خود آورد و گفت مرد خردمند اگر چه گمنام بود عقل و دانش او بجا اختیار  
 فضائل او را بر قوم ظاهر گردانند چنانچه فروغ آتش که اگر فرو زنده خواهد که  
 بست بسوزد و البته سر به بلندی کشد - چلیپا  
 آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه و آتشکار است  
 دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که اسنون او در شیر اثر کرده و قمر سب  
 او بنیایت موثر آمده زبان فصاحت بگشود و گفت واجب است بر کافیه  
 خدام و حشم که بادشاه را هر چه پیش آید بمقدار نعم و دانش خود در آن تامل نمایند  
 و آنچه هر یک را بنحاط رسد بفرصت رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند  
 تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسند و باند از آبرو اسے و تدر سپرد  
 اخلاص و تمیز سپر یکیه واقف شده هم از خدمت ایشان استفاده گیر و هم  
 فرخنده استخفاف هر یک را بنوازد چه تاواند و پیر و خاک نهان باشد و یکس  
 در پروردن اوستی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشد پدید با خلعت  
 زهر وین سرانگه بیان زمین بر آورد و معلوم شود که آن درخت میوه دار  
 و نهال نفع رسان است اما شک آتش پیر و زنده اند و شمره آن نفع گیرند و اصل

در همه ابواب تربیت لوط است هرگز از اهل فضل بنظر عاقلان اختصاص

دهند بمقدار تربیت از وفائده گیرند - **فصل**

من هم چو خوار و خاکم و تو آفتاب وابر گلهای دلاها و هم از تربیت کنی

شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد - و از ایشان بچه وسیله بر توان

خورد و دمنه گفت اصل دین کار است که پادشاه نظر بمسبب کند - نه

نسب - و اگر جمعی بپسندان خدمت آباد اجداد را وسیله سازند بدان

التفات نه کند - که آدمی را نسب به پسر درست باید کرد - نه به پدر و پسر

از پسر خویش کشا سینه را بایه مکن نسبت ویرینه را

زنده بمرده مشواس تا تمام زنده تو کن مرده خود را بنام

از پدر مرده ملاقات جوان گرنه سگی چون خوشی از استخوان

موش با وجود آنکه با هر دم بخانه است بواسطه ایذا و آزار یک از و میرسد در

هلاک او می واجب میدانند باز که حشی و غریب است چون از منفعت

تصور می توان کرد باعث از هر چه تمامتر او بدست می آرند و بر ساعد ناز

از روی اعزاز یا بهتر از می پرورند پس ملک باید که نظر باشنا و بیگانه

نه کند - بلکه مردم عاقل و فرزندان را طلبید - و کسانی را که در کارها غافل و

از پسر با عاقل باشند پسر دمان فاضل و بهتر مندان کامل ترجیح روان دارد

که منصب خردمندان را به پسر خردان دادن چنان باشد که حلیه پسر پادشاه

بسنن و پیرایه پاسبی و محنت - و هر جا که اهل هنر صنایع مانند دارباب  
 جمل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با موریان مملکت  
 راه یابد - و شامیت آن حال بر وزیر کار شاه و رعیت رسد - فرد  
 بهای گوشت گران شود و شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از مرغ باشد  
 چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بد و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش  
 گردانید و باستان او انس و الفت گرفته بنای مہمت بر موعظ و  
 نصائح او نهاد و دمنه نیز روشن عقل و کیاست و فهم و فراست پیش  
 گرفته و باندک زمانه محرم حریم سلطنت شد - و در صلاح و اصلاح امور  
 مملکت و دولت مدار علیہ و مشار الیہ گشت - روزی وقت برامساعد  
 و زمانه را موافق یافته خلوت طلبیده گفت مدتی شد که ملک بریک جا قرا  
 گرفته است - ولایت حرکت و نشاط شکار و فرود گذارشته میخواهم که موجب  
 آنرا بدانم - و در آن باب بهر نفس که مقدر تواند بود سخن را نم شیر خواست  
 که بر دمنه حال هر اس خود پوشیده گرفته و در آن میان شتر به بانگ صعب  
 کرد - و آواز او چنان شیر را از جای برود که عنان تمالک از دست او بشند  
 بالضرورة از خود باد دمنه بکشد و گفت سبب و هشت من این آواز است  
 که می شنوی و من نمی دانم که آواز کیست - اما گمان می برم که قوت و ترکیب  
 او فرخنده آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد مدار او برین جاسی تمام

گردن صواب نیست۔ دمنہ گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی و بیگم  
 هست سنا گفت نہ۔ دمنہ گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان مروت  
 جلا کردن و از وطن مافوق مفارقت نمودن۔ آواز سے راجہ اعتیار و لغزش  
 راجہ عزت کہ کسی بدان از جا برو دہ بادشاہ باید کہ چون کوی ثابت قدم  
 باشد تا بہر باد سے متزلزل نہ گردد۔ و بہر فریاد از جای بجنبہ تا بہر  
 باد سے بجنبی پایدار نہ کش چو کوی و وزیرگان گفتہ اند کہ بہر آواز بلند و جتنوی  
 التفات نیاید کرد کہ نہ ہر صورتی دلالت بر معنی کند و نہ ہر ظاہر سے نمودار  
 باشد۔ سنا ہر چند فریاد باشد بچوپ لاثر شکستہ گردد و کلنگ ہر چند  
 بزرگ جشتہ شود بگل باز نہ صحت ترکیب در ماند و بہر کہ از جشتہ بزرگ  
 حسابے گیرد بدو آں رسد کہ بدان رو یا۔ رسیدہ شہر گفت کہ چگونہ بودہ آں  
 حکایت۔ دمنہ گفت آواز دہ اند کہ رو یا ہے در پیشہ می رفت۔  
 و بہر طبع ہر طرف می گشت و پیایہ درخت رسید کہ طبع از پہلو سے آن  
 آویختہ بود و دہر گاہ باو سے بوییدے۔ شاخے ازان درخت در حرکت آمدہ  
 بر روی طبل رسید و آواز ہمگیں ازان برآمدے۔ رو یاہ بر روی درخت مرغ  
 خانگی دید کہ منقار در زمین میزد۔ و قوت می طلبید۔ در گہن نشینہ خواہست کہ  
 آواز صید نماید کہ ناگاہ آواز طبل بگوش او رسید۔ نگاہ از جشتہ دید لغایت  
 فریاد آواز سے جنبہ اشاع افتاد۔ طالعہ رو یاہ در حرکت آمدہ باخود اندیشید۔

کہ ہر آئینہ گوشت و پوست او فراخویر آواز او خواہد بود۔ انکین میخی بیرون  
 آندور سے بد رخت ہزار و مرغ از ان واقع خبر داشت کہ بگنجیت۔ و در وہا  
 بعد محنت بد رخت ہر آمد پس بگوش ز آگن طبل را درید۔ نیز پانچ پرست و پاره  
 چو بچہ بیخ نیافت۔ آتش سست و در دل سے اٹھاو۔ و آب نہر است از  
 دیدہ باز و بین گرفت و گفت۔ درین کہ ہر اسطفا این جہت قوی کہ تمہا بود  
 آن صید حلال از دست من بیرون است۔ و انین صورت سبک تنی بچہ  
 فائزہ بمن نہ رسید۔ قطعہ

دُہل در فغان سست و دم ولے      چہ حال چو اندر میان تنہا نیست  
 گرت و نشہ بہت معنی طلب      بصورت مشوگرہ کان سبک نیست  
 و این مثل بدان آورده ام تا ملک میباید سبک عظیم ذوق شکار و حرکت  
 از دست نہوار۔ اگر نیک و زنگر ندان آواز و جہت ہیچ کار نہ نیاید۔ و اگر  
 ملک فرمان فرماید نزد یک اوروم۔ و بیان حال و حقیقتہ کا را او  
 ملک را معلوم کرد ام شیر سخن و منہ میافق اٹھاو۔ و منہ چہ سبب استارت  
 شیر بجانب آن آواز روان شد۔ اما چون از چشم شیر غائب گشت۔  
 شیر تامل کرد۔ و از فرستادن و منہ پشیمان گشت و باخود گفت۔ عظیم  
 خطاے کردم۔ و نا اندیشیدہ حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفتہ اند کہ  
 بادشاہ باید کہ در افشاے اسرار خود بروہ طائف اعتماد نہ کند۔ و از متہا سست



خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد و مرضی بایشان در میان نه نهد - اول هر که  
 بر درگاه او بی جرم و جنایت جفا و ملائمت دیده باشد و درت ریخ و بلا  
 او دیر کشیده - دوم آنکه مال و حریت او در ملازمت پادشاه بیادرفته  
 باشد و معیشت بر و تنگ گشته - سوم آنکه از عمل خود معزول شده  
 باشد - و دیگر باره امیدواری بدیه یافت عمل ندارد - چهارم شایر  
 مفسد که فتنه جوید - و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبوده - پنجم مجرب که یاران او  
 لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد - ششم گناه گار  
 که اینها به جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد  
 هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بهی ساقه خدمت بیشتر  
 اند - یا بند ششم آنکه دشمنی منزلت و بهی را بسته باشد و بهیست  
 گرفته - و بدان پایه رسید و سلطان با او بهادرستان شده - پنجم آنکه در حضرت  
 پادشاه نقیصت خود تصور کند - و ششم آنکه بر درگاه قبیله نیافته باشد و نزد یک  
 دشمن ملک خود را مقبول گرداند - ملک را باین طائفه سر خود در میان  
 نیاید نهاد - و اصل این است که تادین و دیانت و مروت و امانت کسی  
 را با برهانیا نرسانند و در اصحاب و قوت سرنگردانند - هر که  
 را از کشتن بهر کسی که درین مرکب کفک سیر کند و کم به شرم اسرار نبود  
 پس حکیم این مقدمات پیش از امتحان و منتهی تعجیل کردن مناسب نبود -

و فرستادن او بجانب خصم اندر دوش خرد و دور اندیشی پدید نمود و این دهنه  
شخصی زیرک می نماید۔ و روزگارے در اندر در گاہ کن رنجور و مجبور بوده و  
اگر عیاناً باشد و در دل و سے خار آزار سے خلیہ باشد و درین محل خیانت  
اندیشد و فتنہ انگیزد و یا آنکہ خصم را در قوت و شوکت برین غالب یا بد بخت  
اور غیبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرارین اور آگاہ گرداند۔ ہر آئینہ  
تدارک آن از درجہ تدبیر خارج باشد چہ امھنہ کلام الحکم موعظہ لفظ  
را کار نہ بستم۔ و از فحوائے بیت حکیم۔ بیت

بد نفس مباش بد گمان باش      وز حقہ مکر در امان باش

تجاوز نمودم۔ اگر آفتے بدین رسالت مترتب گرد و من سزاوار صد حسرت دلم  
و درین فکر ت باخطراب تمام برمی خاست و می نشست۔ و پیشیم انتظار  
بر راہ نہادہ بیک ناگاہ دهنہ پیدا شد۔ شیر اندکے بیار امید۔ و بر جاک قرار  
گرفت۔ اما چون دهنہ بر رسید بعد از ادا سے لوازم خدمت گفت۔ بیت  
تا ملک گردندہ باشد شاہ پایندہ باد      آفتاب دوش بر بندگان تابندہ باد  
اے شہر یار هماندار آنکہ آواز اسمع ہما یون رسیدہ گاریت در حوالی این  
بیشہ بکرا مشغول شدہ۔ و جبہ خوردن و خفتن کار سے نداد و ہمت او اند  
حلق و شکم در گذرد و پیشہ گفت مقدار قوت او چہ بیت۔ دهنہ گفت اور انھوتے

و شکوہ ندیدم کہ بدان میر قوت او استدلال کر دے۔ و در ضمیر خویش ادرا  
 مہا بتے نیافتم کہ احترام پیشتر لازم شمر دے پیشتر گفت آنرا محل بر ضعف  
 نتوان کرد۔ و بدان فریضہ نتوان شد کہ با وسخت اگر چہ گیاہ ضعیف را  
 نینگند۔ اما در ختان قوی را اند پاسے در آورد۔ و بہتران و بزرگان تا ہم را  
 کفوسے خود بنیابند اظہار قوت و شوکت از ایشان بظہور نرسد۔ بدیت  
 باز از پیصغہ کے نماید آہنگ! شاہین لشکر پریشہ نکشاید چنگ! و منہ  
 گفت ملک را باید کہ کار اورا چندان وزن شہدہ و از ہم او این مقدار  
 حساب گیرد۔ کہ من بفراست نہایت کار اورا دہستم۔ و بر کسا ہی حال او  
 مطلع شدم۔ و اگر اسے عالی اقتضا کند و فرمان ہمایون شرف اصدادہ  
 یا بدین اورا بیایم تا سیر اراوت بر خط اطاعت نہادہ غافلہ بندگی بر  
 دوش ہواداری افگند شیرازین سخن شاد شد۔ و بآوردن او اشارت فرمود  
 و منہ بنزدیک شہر رفت۔ و بہل قوی بے تامل و تردد و سخن در پیوست۔  
 و نخستین بار گفتش کہ کجائی؟ و بدینچا چون افتادی و سپید آمدن تو بدین  
 مقام و اینجا طرہ اقامت افگند چون بود شہر بہ صورت حال ہر استی  
 باز نوین آغاز کرد۔ و منہ از احوال او واقف گشتہ۔ گفت شیرے کہ بادشاہ  
 این بیشہ و فرمانرواے سباع این قضاہست مرا فرمودہ فرستاد کہ  
 تری بند یک او برہم۔ و بدان منوال مثال دادہ کہ اگر سارعت نمائی تقصیر

کہ تا این غایت در ملازمت واقع شدہ۔ در گذاردہ۔ و اگر توقف کمی بر فور باز کردیم  
و صورت ماجرا باز نایم بشنیم کہ نام شیر و سباع شنیدہ رسید و گفت۔ اگر ہر  
قوی دل گردانی و از سیاست او این سازی یا تو بیایم۔ و بوسیله  
دراغقت تو مشرف خدمت او در یابیم۔ دمنہ باو سے سو گند یاد کردہ۔ و عہدہ  
میشاقی کہ دل اور ابدان آراے پیدا کید بجائے آورد۔ ہر دور و  
بجانب شیر نہاوند۔ و منہ پیش آمد۔ و شیر را اندام او خبر داد و بعد از مانے  
گاؤ برسید۔ و شرط خدمت بجائے آورد و شیر اور اگر ہم برسید۔ و گفت بدین  
کے آدمی۔ و موجب آمدن چہ بود۔ گاؤ فقہہ خود تہامی باز گفت شیر فرمود کہ  
ہم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و حرمت و انعام ما نصیب تمام یابی۔  
کہ ابواب عاطفت پر سے مجاوران دیار خود کشادہ ایم۔ و مائدہ پُر فائدہ  
رعایت ہر اسے ملازمان آستان خود کشیدہ۔ مثنوی

درین مملکت اگر بگردی پس زما در شکایت نہ بینی کسے  
در اول بجارے کہ نیت کہتیم نظر و صلاح رعیت کہتیم  
گاؤ وظیفہ دعا و ثنا بتقدیم رسانیدہ کہ خدمت بطوع رغبت بر میان بست  
و شیر نیز اور از نیتہ تقرب از زانی دانستہ روزیروز بخود نزدیک تر سگد انید۔  
و در اعزاز و احترام او مبالغہ و اطنا بنی نمود۔ و در ضمن آن روسے بہ شخص  
حال تحقیق کار او آوردہ و اندازہ رے و خر و مقدار شیر و تیرہ اولش ساخت۔

متعنه دید بکمال کیا است معروف و بفهم و فراست موصوف - بر حسب  
 اخلاق اورا بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاد گشت - مثنوی  
 نکو سیتش دید و روشن قیاس سخن سخن و مقدار مردم شناس  
 جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته  
 شیرین از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاؤ را محرم اسرار خود گردانید  
 و هرساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تیر و درخت و سبزه  
 حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع ترمی اشد تا از جمله ارکان دولت اعیان  
 حضرت در گذشت - و سینه چون دیده که شیر تعظیم گاؤ را بسحر افساطه رسانید  
 و سیالنه در انعام و کرامت او از مرتبه اعتدال در گذر رسانیده نه سخن او رفیع  
 می نمود و نه در همه پادشاهان و مشاوران می نماید - دست حسد سرشته نفرت در دیده  
 دلش کشید - و آتش خشم شعله غیبت و درناوی و ماغش افکند - بدیت  
 حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد  
 خواب و قرار از وی بیش - و سکون و آرام رخت از ساحت سپین اش  
 برداشت - بشکایت نزدیک کلید رفت و گفت ای برادر ماضی را  
 وستی تدبیر من نگر که تمامی بهت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم -  
 و گاؤ را بخیریت او آوردم - تا قریب و کنت یافته از همه ملازمان در گذشت  
 و من از محل و درجه خود بقیام کلید حباب دایع جان من خود کرده خود کرده را تیر

# انتخاب تحفة العالم

## احوال انگلستان

از سلاطین با اقتدار بادشاه انگلستان است، اگرچه از اکثریت از  
 سلاطین نصاریٰ یعدت و بسط مملکت در یورپ کمتر، اما حظش از  
 راس و تدبیر و رعیت پروری و انصاف گستری بیشتر است،  
 مردم آن مرز و بوم براس و هوش از فرق دیگر فرنگ ممتاز، و در  
 تدبیر مدن و معیشت در کل جهان بے انما زانند، اگرخواهم مفصلاً  
 احوال آندیار را برزنگارم عمرے باید و سفاین بآں مشخون گردد، و چون  
 بسبب بیانیت نامه احدثے از فرق اسلام متعرض این قسم حکایات  
 نگشته اند، خواهم کہ حاضران و آیندگان را دستور العمل و مایه انش  
 و انبساط گردد و بدکر شمه وصف طرازی نمود و سَنَقَرِ ثَلَاثَ فَلَاحٍ تَنْتَبِهْ  
 انگلستان دو جزیره است از جزائر شمالی، که یکے را انگلینڈ و دیگرے  
 را آئرلینڈ خوانند، و بزبان اسلامیہ برتانیہ اکبر و برتانیہ اصغر گویند

انما سے دراز در عہد خلفائے راشدین و بنو امیہ و عباسیہ تبصر  
 مسلمان بودہ اند و در آن قرب قلعہ سپہ پیوند بر ساحل دریای  
 مغرب کہ بدریای روم مشہور است بنامدادہ اند بر سر کوہی  
 کہ آن کوہ بجبل طور و آن قلعہ نیز استطراذ بہمیں اہم مسمی است  
 و فہرنگیاں تا حال بہ تصحیف آن اسم جبرئیل گویند و در آن عہد  
 خلق ایس و جزیرہ مردماں کو دن بمعرفت بودند مکرر رومی و  
 تاتار در آن مملکت دست انداز و از قتل و اسر و اخذ احوال و قبیۃ  
 فر و گذاشت نمیکردند خلایق در آزار و عجز بہ دست اشرار گرفتار بود  
 تا آنجیکہ گذشت در سن ۴۴۰ ہجری حکماء و دانشمندان پدید آمدند و  
 نخستیں کار سے کہ کردند ایس بود کہ جہازات جنگی ترتیب دادہ مردمان  
 کار آزمودہ بر آنہا سوار کردند و برگرد ہر دو جزیرہ سا خلونگہ شدند  
 تا دست بیگانہ بہ مملکت نہ رسد بایں اکتفا نہ کردہ باستعانت جہاز  
 بفکر مملکت گیری و کشور کشائی افتادند بخوے کہ خواہد آمد غرض آن  
 ہر دو جزیرہ در وسط معمورہ بہ نو و پنج درجہ و سی دقیقہ رسید  
 و در اقصی بلاد آن مملکت شصت و یک درجہ است طویل ہسانی و ایام  
 در قوس و جوزا ہیجہ ساعت رسد تا در آن اوقات صبح و شفق تا  
 ساعت استداد دار و کہ عالم روشن و آفتاب طلوع نہ کردہ یا غروب





که باید ساخته اند اکثری از عمارات پادشاهی و اعظم را به شیم و عقیق  
 ثبت کرده اند و در تمامی خانهای آن شهر سه جدول آب رودخانه از  
 زیر زمین جاری است یک به جهت آسائیدن و یک به جهت طبع در مطبخ  
 رواں است و دیگر به جهت براندختن کثافات و در کل مملکت از بلند  
 عظیمه و قمری و دیهات در اصل معموره و خارج آن به جهت رفت  
 و آمد مردم و حیوانات سه راه وسیع سنگ بست کرده اند یک مخصوص  
 سواران و دیگر به جهت پیادگان و سومی خاصه عرا و حیوانات  
 بار بردار تا بیکدیگر مخلوط نشوند و مردم با آسانی تردد کنند و نیایان  
 از سرکار شاهی برگذرهای معین اند که اگر جائی خراب شود فی الفور بسازند  
 و خاشاک را از کوچه و بازار بردارند بدریارینند و در طرق و شوارع هر قدر  
 کوه و زمین نا هموار بوده است بریدند و بر رودخانه های کوچک  
 و انهار صغار پل بسته اند که تردد و با آسانی شود و در کل قلمرو آناهت و آ  
 سنگلاخ یا نهر آبی که باعث رحمت متمدنین گردانست کار رواں  
 سراسر با سه عالی در را با فاصله سه میل بنا نهاده اند.

مسافر اگر روز و شب قطع مسافت نماید یا بهر جا که خواهد آسایش  
 کند مختار است و در لندن بر در هر خانه از اعالی و ادائی و و ستون  
 ساخته اند و هر یک فانوسه از شبشه نصب کرده اند که از اول شب

تا صبح روشن اند و در رفت و آمد کوچه و بازار حدی محتاج بچراغ و شعل  
 نیست و اگر بیگانه در آن شهر و آباد چنان نهد که چراغان کرده اند  
 برف و باران و سرما شدت و دوازده ماه مهر و تیره قدیمه برفت  
 یا باران بار و در موسم بسیار دور غیر موسم کمتر و باین سبب هوا  
 ناموافق و درختان و غیره آید و میوه جات شیرین نشوند مگر بدایه  
 که در باغهای سلاطین و اعظم بکار برند که در زیر باغهای شهبان  
 سازند و در آن آتش افروزند تا حرارت آتش بد درختان رسد میوه  
 شیرین شود و باین تدبیر میوه گرمی نیز حاصل آورند و سی صد  
 و پنجاه کلیسای عالی از سنگ مرمر و لیشم و عقیق تکلیفی تمام در اصل  
 لندن ساخته اند و مدارس و دارالشفاء و شفاخانه و قوه خانها بر کلیسای  
 کلیسای افروزی از شهر است داخل آن مرز و بوم آنچه از زمین و  
 ملک بهم رسد بهشت نه کرد و زیاده است اما به اعانت جهانه که به  
 تجارت به اقصای بلاد و ممالک عالم رفت و آمد کنند تا چهل کروچه  
 به عمل آید و به رفاه گذرانند و حکماء بعد از آن که به کلی در آن نواح  
 استیلا یافتند تفرخین شد که هفته دو روز همه در یکجا مجتمع شوند و  
 پس را در هر کار هر چه بخاطر رسیده باشند بیان نمایند تا به سلامت  
 یکدیگر بنامایند محکم اساس به کار آگذاشته شود و دایم هر کلی و هیئت از

سلطنت و حکمرانی تا به صنایع یدیه بجهت آسایش و رفاه مردم کتب  
 ندونه بطور دستور العمل تألیف نمودند و بنام نوشتند کتب را  
 به قالب مانند چیت سازی گذاشتند هر صفحه را یک قالب کنند و در  
 هر یک روز از آن هزار صفحه نگارند و از هر کتابی هزار مجلد تمام گردند  
 کتب که بسیار شدند به هر جماعتی از اصناف مردم بقدر ضرورت بدهند  
 حتی به پیشه واران و کتب داران بجهت تربیت پسران و دختران که با هم  
 به کتب روند مردمان را کسب معیشت و شجاعت و سواری و علوم  
 ریاضی و ضمنا سرود و رقص و زنان را رموز نفیسه سرانی و نوختن آلات  
 طرب و رقص تعلیم کنند و همچنین به ارباب صنایع و هر چه مناسب بود  
 آموختند و همه کارهای مشکل را سهل نمودند و خانه عالی که نه یاده بود  
 هزار کس در آن توانستند گنجینه بنانند هفتصد و یک روز حکماء در آن خانه  
 می رفتند و مردم را صلاح عام می دادند و آن روز و آن مجلس را به  
 یوم الوعظ و مجلس و وعظ موسوم نمودند و بعد اجتماع مردم یک از حکماء  
 بر مکانی فراتر رفته از مسائل علمی و ریاضی و هندسی و از بعضی حقائق  
 اشیاء مانند تشریح آسمان و افلاک یا نفی آنها بخوبی که خواهد آموختند  
 کواکب ثوابت و سیار به شبی که دریافته بودند و اینکه خلاصه حال است  
 یانه و ازین قبیل مسائل مشکله و امور غامضه را بیان می کرد و اگر

به تقریر زبانی عوام نه نمیده بودند آلات و ادواتی که برای توضیح  
 این مسائل ساخته بودند مثل کُرّه و امثال ذالک بهم مجالس طلبیده به  
 مردم می نمودند تا در طبائع عوام مسائل حکمی منطبع گردند و تا حال  
 آن مجلس برقرار است و در کلکته نیز منعقد گردد باین سبب عوام  
 و فرومایگان این فروهمه ریاضی دانند در بنگاله هم بنابر نوشته کتب  
 را به قالب گذاشته اند و کارخانه پائے عالی برای این کار ساخته  
 اند اخبار مملکت را هر هفته در یک جزو کاغذ بهر قسم نویسنده و  
 از آن پانصد و شصت جزو قالب زنند و به اجرائی مملکت و  
 بخانه پائے هر یک از اعظم جزو دست فرستند تا جمیع مردم از حواش  
 مملکت آگاه شوند کسی که در این کار معین است مختار است از و باز  
 نیست هر چه بپوشند و راست یا دروغ خوب یا بد حتی اگر از قبیح از یک  
 از هر گاه یا از رئیس که او را گورنر گویند که بر تمامی مملکت فرمان  
 فرمان است سرزند به نویسد و احتیاط نکنند گویند و در این کار صلاح  
 بسیار است که مردم را بکار آید یکی از آن جمله اینست که امور قدومه  
 درست بقید تاریخ ضبط و آیند و ثبت گردند نه مثل تواریخ سابق  
 که در امور عظیم چون ولادت عیسی علیه السلام و رفع او به آسمان به  
 سبب اندر اس و فراموشی آن قدر سهو اختلاف کرده اند که به تخریب

دنیا بد و بعضی از مورخین به سبب خوف پادشاهان یا به کدصب پند  
 از جاده صواب منحرف گشته موافق مزاج پادشاه عصر و مطابق پند  
 خویش هر چه خواسته اند نگاشته اند در اینجا هیچک از اینها را از قلم  
 کار و تسلط پادشاه و تعصب مذہب راه نیست و تصویر است که  
 از فرنگ آیند اعم از سیاه قلم و غیر آن همه را قالب زنند بندرت  
 از قلم نیز کشند و یا علی مرتبه خوبی و نکویی رسانند انداخته شبیه کشی را  
 که در آن ید بینما و اعجاز سینما دارند حرکات شخصی بخوبی که هست در آن  
 مشاهده شود به جهت تفریح طبع بشر به شهر باخانه های عالی بنانند  
 و تخانه قص و بیت السرد و موسوم ساختند جمعی در آن خانه براس  
 سرانجام طعام و شراب و روشن کردن شمع و چراغ معین اند و آن خانه  
 ایست مشتمل بر ایوانی وسیع ستون های بسیار دارد و تالار بزرگ  
 و فراخی آن با فزاید و بیشتر از آنها در راست و از چهار طرف آن  
 ایوان صفای گاو و موش مشتمل بر سه درجه ساخته اند درجه اول اعظم  
 و خواص بر کرسی بالشتینند و متصل به ایشان قص شود و درجه دوم  
 بالاتر از آن جای مردمان اوسط است و درجه سوم از آن بالاتر  
 و بر آن باوانی و فرمایگان اند و این اماکن ثلاثه را بحسب قرب و  
 بُعد مجلس قیمتی و بهایست جدا گانه اعلی قدر مرآت بهم کم و زیاده دارند

باین وضع ساخته اند که مردم همه تا قیامت دیکه و دیگر را حایل نشوند  
 و چهار طرف آن خانه اطاق های متعدد و بنا نهاده اند که در آنها مسعود  
 گستر اند و طعام خورد و بر سقف همه این اطاق های بزرگ و  
 کوچک و دیوارها و ستون ها یا سلوبی و کاش چهل چراغ و فانوس های  
 بلورین روشن کنند که ناظران دیدن آنها به وجد آید و در هر خانه  
 بقدر هزار چراغ و زیاده روشن شود همه از شمع کافور سی مرکب  
 یک روز قبل مردمان و عهده آل خانه مردم را خبر کنند که فردا شب  
 فلان خانه اسباب رقص و سرود مهیا است مردمان و زنان به هر یک  
 از این درجات که خواهند از آن رانند و بزرگ آن خانه فرستند  
 او هر یک را راقعه و هداقل شام بعد از روشنی مردم و سینه و سینه  
 در آینه جیمه مستحفظ بر در خانه اند که بیگانه داخل نشوند هر کس که آید  
 آن راقعه را به آنها سپارد و خود در اندرون داخل شود اگر به جهت  
 امر ضروری بخواند هر آید راقعه از آنها باز پس گیرد و با خود برود و بعد  
 از سرانجام آن مهم باز راقعه را سپارد و در آید و این ترس که به جهت  
 آنکه میباید در اثرهای طعام و شراب و روشنی است و اگر کسی از  
 ادائی بهاس درجه اول را بدید یا اعظم و آینه را نشینند و یا بر  
 بهانه مردی که خود راقعه آن خانه اند میباید قطع شود و نگردد و زیاده

شده که در کیش بست هزار روپیه و زیاده بانهار سیده است و همان  
 مردم تماشائی که اغلب اعظم و ارکان اندیازان شان رقص کنند  
 در علم موسیقی طریقه رقص تالیفات مدونه دارند به دل خراش نالها  
 عاشقان و حرکات دلبرانه مجلس را شک گلستان ارم سازند و اغلب  
 از زور شراب و شور آهنگ میخورد شوند و بهوش آیند و باز بهوش  
 شوند اما بدستی و عریض و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست  
 بهوش خود و بحالت طبعی تا آخر مجلس میباشند در سماع کیش  
 معین دارند که در آن شب تکی اخوت و صورت خود را با انواع مختلف  
 بعضی بصورت حیوانات و برخی بصورت مردم پیگانه از عرب و عجم  
 و ترک و هندی تبدیل کنند که کسی که را نه شناسند و پاس آداب  
 از بیانه بر خیزد هر کسی به پیچیده که دارد در آن خانه در آید از مردان  
 و زنان و تمیز مرد و زن نیز دشوار است با هم حرکات طفلانه و  
 شوخی و دست بازی کنند و دیگر انواع رقص بسیار است که ذکر  
 آنها موجب اطیاب است ثالث آخر شب با هم بنیش و سرود  
 بگفته اند بعد از آن هر کس بخواهد در آنجا طعام خورد یا بنجانه خورد و  
 هر دزد و دزد و صبح و شام بهمین نسبت زنان و مردان سواره  
 و پیاده در تفریح از شهر بیرون روند و در بانها خوش گذرانند

بعد از دو ساعت از روز یا شب برگردند و طعام خورند و بجای  
که دارند مشغول شوند در روز عاضری و طعام های سبک خورند و  
در شب مطبوخ تناول کنند و بر آن شراب آشفند روز آنه شراب نه  
نوشند تا مانع کارها نه گردد از دو ساعت از روز بر آمده تا دو ساعت  
بروز باقی مانده هر کس که بکار خود مشغول است صحبت و دید و باز  
دید همه در وقت طعام است روز یا شب تنها در خانه خود احدی  
چیز نه خورد و چیزی که با هم اتحاد دارند نه بخانها می یکدیگر روید و طعام  
خورند تعیین اطعمه و اششیر در روز شب خاصه زنان است.

## وضع داک

از وضع ستوده و قوانین پسندیده انگلیس است وضع داک  
در سال خطوط سرکار خود تمامی مردم با طراف قلمرو و اتصالی بنا و ناچار  
که دسترس داشته باشند خواه ملک خود و خواه ملک بیگانه اگر رئیس آن  
مملکت مانع نه شود و آن بدین نحو است که بقاصده هر دو فرسخ یا کمتر  
در تمامی طرق و شوارع خانه از چوب سازند و چند کس قاصد را یا یک  
نویسنده در آن خانه سکونت دهند خطوط در کیسه چرمی مهر کنند و بقاصد  
دهند او این دو فرسخ را یک نفس دو پیده مردم خانه دیگر رسانند و باین



کو چکے در دست دارد و میوزد و میر و قبا را از صد اسے آں رسم کنند  
 و مردی که آں خانه اند آواز آں را بشنوند و یک سیاهی رفتن شود  
 بجز رسیدن آں یکے و ویمی کیسه را گیرد و روان شود و در یک  
 شبانه روز چهل پنجاه فرسخ و زیاده طے کنند و در انگلستان  
 سواران معین آمد بطریق چایار، در آنجا آدمی هم با سپ بدل شود  
 چه یک آدم را چه مقدار توانائی باشد آں همه راه رود و هر  
 جاسے را بحسب قرب و بعد اجرتے است علیحدہ خطوط را  
 وزن کنند و دو شقال و نیم را روزے یک آن گیرند به قدر که سفت  
 باشد و اگر از دو شقال و نیم یک قراط زیاده شود اجرت را مضاعف  
 گیرند یا پنج شقال و از آنکه گزشت باز مضاعف کنند و پنجین در  
 هر دو شقال و نیم اجرت قبل ازاں مضاعف گردد و چیمین است در وقت  
 آمد اعظم و ارکان هر گاه خواهند بسرعت بجاسے روند بر محفہ  
 سوار شوند و هشت کس آرا بردوش بردارند و بشتاب روان شوند  
 و دو کس آرد و دو اخوت او را بردارند و یک کس مشعلی نیز همراه است  
 آں مردم تا دو فرسخ روند و در آں چایار آں قدر آدم میباش  
 محفہ را بزین نارسیده دوش بدوش کشند و روان شوند همه قدر  
 که خطوط روند آں مردم نیز قطعه مسافت نمایند روزے یکصد

روپیہ اجرت این کار است و اگر نخواهند جلد تر روند بر مردمان  
 بیفزایند آن وقت اجرت مضاعف گردد و ازین کار سالی  
 صد هزار روپیہ و بیشتر بعد از وضع اخراجات عمل و پیادگان کہ با  
 مستاجر است عاید سرکار کپنی شود و خطوط کپنی کہ معادل خطوط  
 تمام مردم اند بے اجرت رفت و آمد کنند کار ہائے دشوار را بر  
 خلاف آسان کنند و خود بسایع منتفع شوند توفیق تتبع روزے  
 ہمگنان باد۔





# بوستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

یاب اولی در عدل و راستی و تدبیر جهان داری

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نه گنجی که حیاست حق در قیاس  | چه خدایت گذارد زبان سپاس    |
| خدا یا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست     |
| بسی بر سر خلق پایسته دار     | تو فوق طاعت دلش زنده دار    |
| برو مند دار از درخت امید     | سرش سبز و رویش بر جنت سفید  |
| براه تکلفت مرد مسدود         | اگر صدق داری بیار به پیا    |
| تو منزل شناسی و بشه راه رو   | تو حق گوی و خسر و حقائق شنو |
| چه حاجت که نه کرسی آسمان     | نهی زیر پای قزل ارسلان      |
| لگو پای غرت بر افلاک نه      | بگو روی اخلاص بر خاک نه     |
| بطاعت نه چهره بر آستان       | که این ست سر باده رستان     |
| اگر خنده سر برین در چشم      | کلاه خدایم از سر بسیم       |
| چو طاعت کنی لبش شامی پیش     | چو درویش منفس بر آذر خوش    |

که پروردگار را تو انگر توئی      توانا دور ویش پرورد توئی  
 نه کشور خدایم نه فرمان دهم      یک از گدایان این در گم  
 چه بر خیزد از دست و کرد این      مگر دست لطف شود یار من  
 تو بر خیز و نیکی دهم دسترس      و گرنه چه خیر آید از من بکس  
 دهان بشب چون گدایان بسوزد      اگر میکنی پادشاهی بر دوز  
 کمر بسته گردن کشان بر درت      تو بر آستان عبادت سرت  
 ز به بندگان را خداوندگار      خداوند را بنده حق گزار

### احکامیت

یک دیدم از عرصهٔ رودبار      که پیش آمدم بر پلنگ سوار  
 چنان هول و ان حال برین      که ترسیدم از پای رفتن به بیست  
 بنسب کنان دست بر لب گرفت      که سعدی را را نچه دیدی شکفت  
 تو هم گردن از حکم داد و هیچ      که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ  
 چو خسرو به فرمان داد و بود      خدایش نگهبان و یا و بود  
 محال ست چون دوست دارد ترا      که دوست دشمن گزارد ترا  
 ره این ست راز طریقت شتاب      نه گام و کامیکه خواهی بیاب

فیصحت کس به دنیا نداشت

که گفتار سعدی پسند آیدش

## ۲- چند دوان کسر همر را

شنیدم که در وقت نزع روان  
 که خاطر نگه دار در دیش باش  
 بجز زمین گفتن نشین روان  
 نه در بند آسایش غمش باش  
 نیاساید اندر دیار تو کس  
 چو آسایش خوش غمهای بس  
 نیاید بنزد یک دانا پسند  
 شبان خفته و گرگ در گوشت  
 بر دپاس درویش محتاج دار  
 که شاه از رعیت بود تا جدار  
 رعیت چو پنهان و سلطان درخت  
 دخت را به پسر باشند پنج سخت  
 مکن تا توانی دل خلق ریش  
 بگر می کنی می کنی پنج خویش  
 اگر جاده بایست مستقیم  
 به پارسایان امید است و بیم  
 طبیعت شود مرد را بخردی  
 بامید بدی و بی بیم بدی  
 که بخشایش آرد بامیدوار  
 بامید بخشایش کردگار  
 نگران هر دو در باد شه یافتی  
 در اقلیم لکشت پناه یافتی  
 گزنی کسانش نیاید پند  
 که ترسد که در لکشت آید گزند  
 و گرد سر شست به این نمی نیست  
 در آن کشور آسودگی بوی نیست  
 اگر پای بندی رینایش گیر  
 و گر یک سواره سرخوش گیر  
 فراخی در آن مرز و کشور خواه  
 که دلتنگ بینی رعیت و شاه

زمستکبران دلاور بستر  
 ازان کوه ترسد ز داور بستر  
 دگر کشور آباد بیند خواب  
 که دار و دل اهل کشور خراب  
 خرابی و بنامی آید ز جور  
 بزرگان رسد این سخن را بخور  
 رعیت نشاید به بیداد گشت  
 که مرسلطت را بنهند و پشت  
 مراعات دهقان کن از هر خویش  
 که مزدور خوشدل کند کارش  
 مروت نباشد بدی با کسی  
 کرد نیکی دیده باشی به

### ۳۰. پند دادن خسرو و بشیر و به را

شنیدم که خسرو و بشیر به گفت  
 دران دم که پیشش ز دیدن بخت  
 بران باس تا هر چه نیست کنی  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم ز دستت نه پیچید پای  
 کند نام ز دستش بگیتی نمر  
 بکند آنکه بنهاد بنیاد بد  
 خرابی کند شیر و شمشیر زن  
 چراغی که بیه زنی بر فروخت  
 دزدان بهر در آفاق کیست  
 چون بیت رسدین جهان غرضش  
 ترجم فرستد بر تریش

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| بدونیکس مردم چو می بگذرند  | همان به کز نامت پینکی برند   |
| خدا ترس را بر رعیت گمار    | که معمار ملک است پر شیر گار  |
| بدان پیش نشست آن و خوش خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق   |
| ریاست پرست کسانه حاکم      | که از دست شان دستبار خداست   |
| زهد عامل سفله بر خلق ریخ   | که تدبیر ملک است و توفیر گنج |
| نگو کار پرور نه بسیند بجا  | چو بد پرورنی خشم جان خودی    |
| مکانات دشمن بالمش مکن      | که بخشش بر آورده باید زبنا   |
| مکن صبر بر عامل ظلم دوست   | چه از فریب بایدش کند پوست    |
| سرگزگ باید هم اول برید     | نه چون گو سفند ان مردم دید   |

۴۷- حکایت

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| چه خوش گفت بانارگان که    | چو گردش گرفتند دروان بئر    |
| چو مردانگی آید از نه زنان | چو مردان لشکر خیل زنان      |
| شمنش که بازار گران بخت    | در خیر بر شهر و لشکر بخت    |
| سکه آن جاد که دشمنان روند | چو آوازه رسم بد بشنوند      |
| نگو بابت نام دینکی قبول   | نگو دار بازارگان در رسول    |
| بزرگان مسافر جان پرورند   | که نام نگو شان بعالم برورند |
| تبه گردان ملک غنقریب      | کز د خاطر آزرده آید غریب    |



غریب شتابش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکو است  
 نکو دار صفت و مسافر عزیز و ز آسبب شان پر خند باش نیز  
 ز بیگانه پرهیز کردن نکو است که دشمن توان بود در زنی دوست  
 قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نباید ز پروردده قدر  
 چو خدمت گذار است گردو کفن حق سالیانش فراموش مکن  
 گر او را هر دم دست قدرت است ترا بر کرم همچنان دست است

### ۵ حکایت

شنیدم که شاه پور دم در کشید چو خسرو بر آسمش قلم در کشید  
 چو شد حالش از بے دانی تباه بنیشت این حکایت نیز و کلاه  
 که لے شاه آفاق گستریدل اگر من نماندم تو مانی بفضل  
 چو بنیل تو کردم جوانی خویش نهنگام پیری مرا غم ز پیش  
 غریب که پرفتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشته و زین  
 تو گر خشم بروی زاری ز دست که خود خوی بد و تمش در قفاست  
 و گر یار سگی باشدش ز ادبوم بجنواش مهرست و عقاب هم  
 هم آنجا مانش مده تا بچاشت نشاید بلا بردگر کس گماشت  
 که گویند برگشته باو آن زمین که ز دمدم آیند بیرون چنین  
 عمل گردی مرد مخم شناس که منعم نمازد ز سلطان هراس

چه مفلس فرو برد و گردن بدوش  
 چه مشرک دوست از امانت بداشت  
 و او نیز در ساخت با خاطرش  
 خدا ترس باید امانت گزار  
 بنفشان و بشمار و عاقل نشین  
 دو بجهنس بریر نیه و بهم مسلم  
 چه دانی که هر دست گردن دویار  
 چو در دامن ز بهم پاک دارند ویم  
 یک که را که معزول کردی از جاه  
 بر آوردن کام امیدوار  
 نویسنده را کن سستون عمل  
 یفرمان بران بر شبه دادگر  
 گمش میزند تا شود در دناک  
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  
 درشتی و نرمی بهم در به است  
 جو از درویش خلق و بخشنده بها  
 چو یاد آیدت عهد شاهان پیش  
 از و بر نیاید و گر جز خروش  
 بیاید بر و ناظر بر گماشت  
 نه مشرت عمل بر کن و ناظرش  
 امین که تو ترسد امینش مدار  
 که از صد یک که رانه بینی این  
 نباید فرستاد یک جا هم  
 یک که زد باشد یک پرده دار  
 رود در میان کار و دانی سلیم  
 چه چند به بر آید بخشش گناه  
 به از قید بندی شکستن هزار  
 نیست در بند و طنا به اکل  
 پدر و از خشم آورد بر سر  
 گمی کند آتش از دیده پاک  
 و گر خصم گیری شود از تو سیر  
 چو رگ زن که جرح دهد هم نه است  
 چو بر تو باشد تو خلاق پایش  
 بهین نقش بر خوان سپان ز خورش

نیاید کس اندر جهان گوید ماند  
 نمراد آنکه مانا پس از و سبب  
 هر آن که نماند از پیشش یادگار  
 و گرفت و ایشان خیرش نماند  
 چو خواهی که نامت بود در جهان  
 همین کام و ناز و طرب داشتند  
 یکے نام نیست مگر بر دانه جهان  
 بسمع رضا مشنوا نیا که کس  
 گنهار را اندر نسب یان بنه  
 گر آید گنهار را اندر پناه  
 جو باره بگفتند و نشنید پند  
 و گرنه نزد بسندش نیاید بکار  
 چو ششم آید است بر گناه که  
 صدواب است پیش از کشتن نیکو  
 که سهل است حل بفتان شکست  
 به گفتار و تدبیر اوشا بان  
 ای حکم شریع آب خوردن خطاست  
 و گر خون بفتد بر زنی رواست  
 مگر آن که ز نام نیکو بماند  
 پل و مسجد و چاه و همه آنراست  
 درخت و جودش نیا و در دیار  
 نشاید پس مرگش احمق خواند  
 مکن نام نیک بزرگان نهان  
 با خبر رفتند و نگذاشتند  
 یکے رسم بماند از جوادان  
 و گر گفته آید بغیرش بر سر  
 چیز زهار خواهند زهار ده  
 نه شطرت کشتن باول گناه  
 و گر گوشمالش بزدان و نه  
 درخت خبیث است بخش بر آرد  
 تا تل کنش در عقوبت بسته  
 که نتوان سرشته چو بند کرد  
 شکسته نشاید و گر باره بست  
 و تا خیر کردن در سیاست  
 و گر خون بفتد بر زنی رواست

اگر شرع فتویٰ دهم بر ملاک  
 و اگر دانی اندر تبارش کسان  
 گنم بود مرد دستم نگاره را  
 تنگ زورمند است لشکر گران  
 که دهم بر حصار سے گزید بلند  
 نظر کن در احوال ز در انسیان  
 جو باز آید گان در دیار سست بود  
 گران پس که بر دهم بگرید زار  
 که مسکین در اقلیم غریب است بود  
 بنیدیش ازین طغیان بی پر  
 بسا نام نسیک دے پنجاه سال  
 پسندید که کسان جاوید نام  
 بر آفاق گرسر بجز یادداشت  
 بروز تهمیدستی آزاد مرد  
 الا انما ناری ز کشتش پاک  
 بر ایشان خنثا سے راحت بیان  
 چه تادان زن و طفل بچاره را  
 و لیکن در اقلیم دشمن مران  
 بر سر کشور بگانه را اگر دهم  
 که ملکن بود بی گنه در میان  
 بهادش نسا است بود مستعد  
 بهم باز گزید خورشید و تبار  
 متاسف گزید ما غلام سپرد  
 و ز آه دل در و من شکل خند  
 که یک نام ز شمشیر کز مال  
 نظام دل نگر دهم بر مال عام  
 چو مال از تو گزید اندک است  
 ز چنوبه مسکین شکم پر نکرد  
 حکایت

شنیدیم که فرمانده است و اگر  
 یک گفتش از خسر و نیک روز  
 قباد است هر دو و آستر  
 قباد ز دیار جهتی پرور

گمانت این قدر ستودار است  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چه بچون زنان حله در تن کنم  
 مرا هم نه صد گزیده از دهن است  
 خزان پر از هر لشکر بود  
 سپاه که خوشدل نباشد شاه  
 چو دشمن خیر و ستانی برد  
 مخالف خروش بر و سلطان خراج  
 مر و ست نباشد بر افتاده زور  
 رعیت دخت ست اگر بروری  
 به بر حمی از میخ و بارش کن  
 کسان بر خیزند از بولی بخت  
 اگر زیر دستان بیست در پائے  
 چو شایه گزین تن بر می دیار  
 بر دی که ملک سراسر زمین  
 وزیر بگذری زینت اگر شایست  
 که زینت کنم بر خود تخت و تاج  
 بر دی بجا و کج دشمن کنم  
 ولیکن خزینة تنهام است  
 نه از بهر آئین و زیور بود  
 نه از حد و ولایت نگاه  
 ملک باج و ده یک بر می خورد  
 چو آقبال پستی در آن تخت تاج  
 بر و مرغ دون و نه از پیشتر  
 یکام دل دوستان بر خوری  
 که نادان کنز حقیقت بر خیزد  
 که بر زیر دستان نگین سخت  
 حذر کن و نالیدنش بر حد  
 به پیکار خون از مسامه میار  
 نیز زد که خونی چکد بر زمین

### در حکایت

شنیدم که چه بشیر فرخ سرشت  
 بسر شیره بر بنگه نوشت

بدین چشمه چون آب سدم زدند  
گرفتیم عالم بردی و زور  
و لیکن خبر دیم با خود بگور  
چو بر و آشنی با شمت و سترس  
برفتند چون چشم برهم زدند  
به از غین او گشته در گردنت  
مرغانش که را این خطه لبس

#### ۴- حکایت

شنیدیم که داراے فرخ تبار  
دوران آمدش گلر بانه پیش  
ز لشکر جدا ماند روز شکار  
بصحرادر اردو دشمنان دارا پاک  
شنه نشه بر آورد و قتل ز کیش  
بر آورد چو پان بد دل خروش  
که دشمن نیم در پنا کم بکوش  
من تا نم که اسپان شه پرورم  
نجات دین مرغزار اندرم  
ملک دادل رفته آماجای  
بخندید و گفت ای نگو سیده را  
ترا یاوری کرد فرخ سر دوش  
و گرنه زه آورده بودم بگوش  
نگهبان مرغی بخندید و گفت  
نصیحت زیاران نشاید گفت  
نه تیر میر محمود و راے نکوست  
که دشمن نداند شهنشاه دوست  
چنان ست در هتری شرط نیست  
که هر کترے را بانی که کیست  
مرا بار بار در حسن دیده  
ز خیل و چیراگاه پرسیده  
کنوت بهر آدم پیش باز  
نمی یابیم از بد اندیش باز

تو اتم من اے نامور شہر یار      کہ ایسے بیرون آرم از حد شرار  
مرا گلہ بانی بعقل ست تراے      تو ہم گلہ خویش داری بیارے  
چو دارا شنید این حکایت ز مرد      نکو پیش گفت و نکو پیش کرد  
جمی رفت می گفت در خود خجل      بنیای عیشت این نصیحت بدل  
دران دار ملک از خلل غم نود      کہ تیر شیر شاہ از شبان کم بود  
۱۱- گفتار

تو کے بشنوی نالہ داد خواہ      یکید ان برت گلہ و خواہنگاہ  
پہنان خست کا لید فغانت گوش      اگر داد خواہ برادر خروش  
کہ نال ز ظالم کہ در دور تست      کہ ہر جوہر کہ میکند خور تست  
نہ سنگ و امن کار وانی درید      کہ دھقان نادان کہ سنگ پرورید  
دلیر آرمی سسید یا در سخن      چو تیفہ بدست است فتحے بکن  
گو آنجہ دانی کہ حق گفت بہ      نہ رشوت ستانی نہ غشہ وہ  
زبان بند و دفتر حرکت بشنوی      طمع بکسل دہر تہ دانی بگوے  
۱۱- حکایت

غیر یافت گردن کشتہ در عرق      کہ میگفت میکنے از زیر طاق  
تو ہم بر دے جستی امیدوار      پس امید بردار نشینان برآر  
دل آورد مندان برآورد بند      کہ ہرگز نباشد دولت در مندر

پیشانی خاطر داد خواه برافراز از ملکیت پادشاه  
تو خفته خشک در جرم نپروزی غریب از برون گریک با بسوز  
ستانده داد آن کس خلاست که نتواند از پادشاه دادخواست

### ۱۲ حکایت

یکی از بزرگان اهل تسنن حکایت کند از ابن عبد العزیز  
که بودش نیکو بر انگشتی فرمانده و همیشه جبهه  
بش گفتی آن جرم گیتی فوز و بر بود در روشنائی چو روز  
قضا را در آمد کی خشک سال که شد بزرگای مردم بلال  
چو در مردم آرام و قوت ناید خود آسوده بودن مروت ناید  
چو بنید کسی ز هر دو کام حلق چو بند کس بر آتش به سیم  
بفرمود بفرختن درش به سیم بر رویش بسکین و محتاج داد  
بیک هفته نقدش تا راج داد که دیگر بستانت نسیا پرخان  
بریند بروی سلامت کنان بچارض فرزندیش چو شمع  
شدیم که میگفت باران دمع دل شهری از ناتوانی فکار  
که رشتست پیرایه بر شهریار نشاید دل خلق اندوه بکین  
در شاید انگشتی به نیکین گزیند بر آسایش خویشین  
خاک آنگاه آسایش هر روزن



نہ کر دیند غیبت سحر پروران  
 اگر خوش بخت پیدا ملک درجیر  
 و اگر زنده دار و شب دیر یاز  
 بچہ را شد این سیرت را راست  
 کس از فتنہ و پارس در گز نشان  
 یکے پنجہ یتیم خوش آمد بگوش  
 بشادی خوشی از غم دیگران  
 نہ پندارم آسودہ خسیہ فقیر  
 بچہ پند مردم آرام و ناز  
 انا یک ابو بکر بن سعد راست  
 نہ بیند مگر فاست هویشان  
 کہ در مجلس می سرودند ووش

### ۱۴ حکایت

در اخبار شایان پیشینہ هست  
 بدو دانش از کس نیاند و کس  
 چنین گفت یک ره بصاحب  
 چو می بگذرد ملک بجاه و سر  
 بخوار هم بکنج عبادت نشست  
 چو بشنید و آناس روشن نفس  
 طریقت بجز خدمت خلق نیست  
 تو بخت سلطانی خوش باش  
 بصدق دارا دت میان بسته دار  
 کہ چون تکلم بر تخت نگی نشست  
 سبوتی برد اگر در کین بود و پس  
 کہ عمر بسر رفت بے حاصل  
 خرواز جهان دولت الا فقیر  
 کہ در یاکم این بچہ زیاده است  
 بہندی بر شرف کے تکلم پس  
 بے بیع و سجادہ و ولق نیست  
 با خلق پاکیزہ و روشن باش  
 ز طاعت و عوی زبان بسته دار

عہ اس کے بعد ایک قول تھا جو کہ رس سے خارج کر دیا گیا۔

قدم بایراندر طریقت نهدم  
بزرگان که نقد صفاداشتند  
که اصله خوار دوم بیستادم  
چنین خرقة زیر قبا داشتند

### ۱۵ حکایت

شنیدم که گریست سلطان کرم  
کرم گفت که فردا که دیوان نمند  
بر نیک مرد و زایل محسوم  
منادان نمند از احسان دهنده  
که پایا بزم دوست دشمن نماند  
چون از من بود سرور و احسن  
بچه بود که کردم که فرزند من  
کنون دشمن بد گهر دست یافت  
چیز بد بجز سازم چه بچاره کنم  
بر آنوقت و آنکار این که چیت  
و لایبت چه باشد غم خوشتر شد  
ترا این قدر تابانی بکس است  
اگر خوشتر است اگر بچه خرد  
مشقت بیز و جهان دشمن  
تو بیز خرد و کن که آن بیز خرد  
چنین بیز خرد و آواست مناد  
که ارادتی از خسر و ای جسم

کہ در تخت لکش نیامد زوال  
 که ارجا و دان ما از این امید نیست  
 نما بند بجز ملک این و تفسال  
 که گیتی همین جایت جای نیست  
 پس از نفسی چندے شود پامال  
 و ما دم رسد ز جنتش بر روان  
 تو ان گفت یا ازل دل کو بماند  
 کہ پی شکست بر کار آئی خوری  
 بدر گاہ حق منت نیست بیشتر  
 بدوشد ہی مرو تا کردہ کار  
 تنور چنہیں گرم و دان درخت  
 کہ مستی بود ختم ناکا شستن  
 سیکہ را کہ سعی قدم بیشتر  
 سیکہ باز پس خائن و شرمسار  
 پیل تابندگان بد و پشت و ست  
 پانی کہ غلام برداشتستن

### ۱۴- حکایت

خدا دوست نامے در قصائے شام  
 لب پیش دران کنج از یک جلاے  
 گرفت از جهان کنج غائب تمام  
 بکنج قناعت فرورفتہ پائے  
 کہ در می نیامد بار ہما سرش  
 پر پیوزہ از خنشتن ترک آد  
 بخواری بگرداندش وہ بدہ  
 یکے مرزبان مستکار بود  
 خلد دوست نامے در قصائے شام  
 لب پیش دران کنج از یک جلاے  
 پیرزگان ہما و نہ سر بردش  
 تما کند عار دین پاکب یاز  
 چو ہر اکتش نفس گریز بدہ  
 دران مرو کین پیر شیار بود

که هر ناتوان را که دریافته  
 جهان سوز و بیهوشی خیر گشت  
 گروهی بر قند و زان ظلم و عار  
 گروهی بمانند مسکین و وریش  
 بد ظلم جاسیکه گرد و دراز  
 بدیدار بخیخ آمار بگناه  
 ملک و بخت گشتش ای نیکیخت  
 مرا با تو دانی سر دوستیست  
 گرفتیم که سالار کشور نیم  
 نگویم افضلیت نهم بر کسی  
 شنیدیم این سخن عابد و شیار  
 و بودت پریشانی خلق از دوست  
 تو با دوستداران من دشمنی  
 گرفتیم بی دوستی با منت  
 خدا دوست را اگر بد زند دوست  
 عجب دارم از خواب آن تنگدل  
 الا اگر مهر داری و عقل نهوش  
 بسرخسبگی بخیب بریافتی  
 ز تلخیش روی بهمان ترش  
 ببردند نام بدش در دیار  
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش  
 نه بینی لب مردم از خنده باز  
 خدا دوست در و سینه نکرده نگاه  
 بنفرت ز مادر کش روی سخت  
 ترا دشمنی با من از بهر چیست  
 بغرت ز درویش گشت سر نیم  
 چنان باش با من که با هر کسی  
 بر آشفقت و گفت ای ملک و شیار  
 ز دارم پریشانی خلق دوست  
 نه پندار مت دوستدار مشی  
 مگر آنکه دارد خدا دشمنست  
 نخواهد شدن دشمن دوست  
 که شر بخیبند از و تنگدل  
 بفضل و ترحم میان بند و کوش

## ۱- گفتار

هم از ورندی کن بر کمان  
 که بر یک خط می نماند جهان  
 سرخیزد ناتوان بر سپیج  
 که گروست یابد بر آید هیچ  
 نه موی ز آبریشی کتر است  
 چه پر شد ز زنجیر حکم تراست  
 میر گفتت پاس مردم رجائے  
 که عاجز شوی گرد را کی زبائے  
 دل دوستان جمع بهتر که گنج  
 خزینه حق به که مردم به سرخ  
 بنما ز در پاس کای رسکے  
 که افتد در پایش آفتی بسے  
 نقل کن لیس ناتوان از قری  
 که روزه کت نما نماند شوی  
 چو بینی که چارل بکین اندر است  
 چو سلاست چه تسلیم کنی ز اندر است  
 بهشت بر آزار ستیزنده شیر  
 که یازد و حکم بر آرد و دست زور  
 لب خشاک ملامت را که خندد  
 که در آن ظالم بخداست که دست  
 بیانات دل خوا چه به ارادت  
 چه داند خدایا چو این کار است  
 زور کار وانی غم یار خدیش  
 که زور کار وانی غم یار خدیش  
 بر پیکار با یکم یکسر گشت  
 که زور کار وانی غم یار خدیش

۱۸- حکایت

چنان خوار ساسی شد از درون  
 که یاران و دشمنی کردند دشمن



بجهما لشدار چه زرنش اینم  
منقص بود عیش آن تندرست  
چو بنیم که درویش مسکین بخورد  
تیکه را بزنان بری دوستان  
چو ریش به بنیم بار زد نسیم  
که باشد به پهلوی بیمارست  
بکام اندرم تهمه نه هست و درو  
کجا ماندش عیش در بوستان

### ۱۹- حکایت

بشبه دو روح آتش بر فروخت  
یکه شکرت اندران خاک و دود  
جهان دیده گفتش ای بوالهوس  
پسندی که شهرت بسوزد بنار  
چو بنیدم که بنگر بستم شک  
توانگر خود آن تهمه چون می خورد  
مگو تندرستست رنجور دار  
سبک چه چو یاران بمنزل رسد  
دل پادشاهان شود بارکش  
اگر در سر لے سعادت کس هست  
ز گفتار سعادتش حرفی نیست

بهینت بسندست اگر بشنوی

اگر خاکی سمن ندر وی

## ۲۰. گفتار در عدل و ظلم و ثمره هر کدام

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| خبر داری از خسروان عجم       | که کردند بر زیر وستان ققم  |
| نه آن شوکت و پادشاهی بماند   | نه آن ظلم بر و ستانی بماند |
| خطابین که بر دست ظلم گرفت    | جهان ماندند با مظلوم گرفت  |
| خنک روز محشر تن دادگر        | که در سایه عرش دارد مقرر   |
| بقوه که نیکی پسند و عدل      | و بد خسرو عادل نیک         |
| چیز خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پشه نظامی       |
| سنگانند از و شب که در آن خد  | که خشم خدا نیست بیدا و گر  |
| بزرگی اود و دان و منت شناس   | که ز اعلی شود نعمت ناسپاس  |
| نه خود خوانده در کتاب مجید   | که در شکر نعمت شود بر مزید |
| اگر شکر گروی برین ملک مال    | باله و ملکه رسی بے زوال    |
| اگر جوهر در بادشاهی کنی      | پس از پادشاهی گدائی کنی    |
| حرام است بر بادشاهه خواجهش   | چو باشد ضعیف از قوی بالکش  |
| میازار عامی بیک خرده         | که سلطان شهبان ست عامی گاه |

عنه بعض نسخین بین شعر ۳۳ کے بعد یہ شعر بھی ہے۔ چوپڑہ فاش میند و بسیا دانہ و +  
شهبان نیست گرگی است فریاد از و +



بر انجام رفت و بداند ریشه کرد که بازیرستان جفا پیشه کرد  
نخود اسی که نفرین کند از پست نگرانش تا بدنگار یکست

### ۲۱- حکایت

شغیرم که در فرسای اند باختر برادر دو بچه و دوازده یک پدر  
سهمدار و گردن کش و بلیقن نگر و سه و دانا و ششیر زن  
پدر و دو را سنگین بردیافت طلبکار بولان و دنا و دیانت  
برفت آن زمین را و قسمت نهاد بهر یک پسر زن نصیبی بداد  
سبا که اگر بر یک دگر سر کشند بهر یک ششیر کین بر کشند  
پدر بود از آن روزگار سه شمر بجان آفرین جان شیرین سپرد  
اجل بگسلانارش طناب اکل و فانش فرو بست دست عمل  
مقرر شد آن ملکات بر دو شاه که بید و مر بود گنج و سپاه  
بیکم نظر در به انستاد و خویش گرفتند هر یک یک راه پیش  
یکم لعل تا نام شیب حکو بود یکم ظلم مال گره آورد  
یکم عافیت میرست خویش کرد ورم داد و تیار در پیش کرد  
بناکردن داد لشکر نوانت شیب از هر در پیش شنبان شست  
خزان تنی کرد و بر یکم و جیش چنان که خدایت نهنگام غیش  
نگردن شد با انگشت وی چو غله چو شیر اند در عهد بود که

خدیو خردمند سرخ نهاد  
 حکایت شنو که کتب نام جوید  
 ملازم بدلداری حاصل عام  
 در آن ملک قارون بر فتنه دلیر  
 نیاید بر ایام او برد سسلی  
 سر آید تبا سب ملک ز سران  
 دگر خراست کافرون که تخت و تاج  
 طمع کرد در مال بازارگان  
 نگویم که بدخواه درویش بود  
 باستب پیشی نهاد و نخورد  
 که تاجی کرد آن ز راز گریزی  
 شنیدند بازارگانان خبر  
 بریده از آن جا خرید و فروخت  
 چرا قبالتش از دوستی سر تافت  
 سینه فلک پنج و بارش بکشد  
 وفادار که جوید چو پیمان گسخت  
 چه بنکی طمع دارد آن به صفا  
 که شلیخ امیدش بر و مندا باد  
 پسندیده پله بود و تر خنده خوے  
 شنا گوے حق با مبادان و شام  
 که شتر داد گرد بود درویش سیر  
 نگویم که خار سے که برگ سب گله  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 بیغور و بر مرد و مفتان خراج  
 بلار نیست بر جان پیارگان  
 حقیقت که او دشمن خویش بود  
 خردمند دانند که نا خوب کرد  
 بر آگنده شده لشکر از عاجزی  
 که ظاهر است در بوم آن به مهر  
 در اعلی نیاید ریخت بسخت  
 بنا کام دشمن بر و دست یافت  
 سم و سپ دشمن و یارش کبند  
 خراج از که خنای چو و بهتان گسخت  
 که باشد داسه بدش در وفا

چو بختش نگون بود در کام کن      نکرد آنچه نیکیانش گفت رکن  
 چه گفتند نیکان بران نیکو      تو بر خود که بیدادگر بر بخیزد  
 گمانش خطا بود و تدبیرست      که در عدل بود آنچه در ظلم جست

## ۲۲- حکایت

یکی بر سر شاخ دُبن می بُرید      خداوند بستان نکه کرد دید  
 گفتند اگر این مرویدی کند      نه با من که با نفس خود میکند  
 نصیحت نخواست اگر بشنوی      ضعیفان بیفکین کتبت قوی  
 که فردا بدآور برد خسرو      گدایان که پشت نیزند و جوس  
 چو خواهی که فردا بوی هنر      لیکن دشمن خویش تن کمتر  
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت      بگیر و بکین آن گدا و منت  
 که ز شتت در چشم آزادگان      بیفتادن از دست افتادگان  
 بزرگان رو شدل نیک بخت      بفرز انگی تاج بردند و تخت  
 بدینال راستان کج مرو      دگر راست خواهی ز سحر و منو

## ۲۳- گفتار در شکساری اهل فقر

مگو جاب از سلطنت پیش نیست      که امین تر از ملک درویش نیست  
 شکسار مردم سبکتر روند      حق اینست که صاحبان بخت روند

عده و بخش خونین شهر که بدید شهری بر - لیکن چو از افاقان بداد + که اگر نیکویت مگوی شهر سار +

متیدست تشویش ناله خور و ملک هم بقدر بهمانه خور و  
 گداز چو حاصل شود نان شام چنان خواش تجسد که سلطان شام  
 غم و شادمانی بسر می رود بزرگ این دوازده سر بدنی رود  
 چه آن را که بر سر نهادن تلج چه آن را که برگردن آمد خراج  
 اگر سر فرازی بکیوان بر سبت و اگر تشنگی سستی بر زندان دست  
 دران دم کاجل بر سر هر دو تنی شاید از یکدگر شان شناخت

### ۲۴ حکایت

شنیدم که بهیچبار در دجله سخن گفت با عابدی کلاه  
 که من فر فراموشی داشتم بسر کلاه می داشتم  
 سپهرم مدد کرد و نصرت فاق گرفتم بیازو و دولت عراق  
 طبع کرده بودم که کرمان خورم که ناگاه بخوردند کرمان سرم  
 بکن بنی بر غفلت از گوش بدوش که از مردگان پندت آید بگوش

### ۲۵ در معنی نیکو کاری و بدکاری و عاقبت آن

نیکو کار مردم نباشد بدش نوزد کسی بد که نیک آیش  
 مشر انگیرم در سر شر رود چو کر دم که با خانه کمتر رود  
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست چنین گیر هر سنگ خار کمیت  
 غلامم اے یار شایسته خدای که نفست دما بر من سنگدوست

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| که بر وی فضیلت بود سنگ را      | نه بر آدمی عروده به رنگ را |
| که در آدمی زاده بدید است       | نه بر آدمی زاده از دود است |
| و انسان که در مردم افتد چو دود | است از دوا انسان صاحب دود  |
| که شرف فضیلت بود بر دوا آب     | چو انسان ندارد بخور و خواب |
| پساده بر دود بر فتن گرد        | سوار گون بخت بپایه راه رو  |
| کزو خرسن کام دل بر زشت         | کسی را در نیک مردی نکاشت   |
| که بد مردمانگی آمد به پیش      | نه هرگز شنیدیم در عفویش    |

### ۴۶ - حکایت

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| که از بول او شیر زاده بود    | گرفتند بچه بچاسه در افتاده بود |
| بغضاً دوها جز تر از خود ندید | پیرانه لیش مردم بجنبند بدید    |
| یکه بر سرش گرفت سنگ و گفت    | همه شب بر فراز داری خفت        |
| که میخواهی امروز فریاد رس    | تو هرگز نسیدی بفریاد کس        |
| بنابین لاجرم بکه برداشتی     | همه تخم هلاک مردی کاشتی        |
| که دلمه از ریشیت بنالده      | که بر جان ریشیت خند مریم       |
| بسر لاجرم در قنای بجای       | تو مار ای چاه کسندی برآه       |
| یکه نیک محضر و گزشت نام      | دو کس تپه کنند از پخته خام     |
| و گریه کردن و راقتم خلق      | یکه تا کند زشته را تازه خلق    |

اگر بد کنی چشم نیکی مدار  
که هرگز نیار دگر انگو ر بار  
نه پندارم لے در خان کشته جو  
که گندم ستانی بوقت درو  
درخت ز قوم ارجان پروری  
پندارم هرگز کرد پر خوری  
رطب تاورد و چوبه خزر هر بار  
چه تخم افکشی به جان چشم دار  
۲۷ حکایت

حکایت کنند از یکدیگر  
که اگر ام حجاب بودم نگرد  
بهر شک دیوان نگه کردین  
که قطش بنید از در کشی برین  
چو بخت نماند جفا جو سے را  
چیر خاش در هم کشد ریت را  
خندید و بگریست مرد مدلس  
عجب را از سنگین دل تیره رطس  
چو دیدش که خندید و دیگر گریست  
پرسید کاین خنده و گریه چیست  
تاقتا ہی گرم از روزگار  
که طفلان بچاره دارم دیار  
همی خندم از لطیف زبان پاک  
که مظلوم رفتم نه ظالم بجا کس  
یک گفتش اے نامور شهریار  
مکن دست از این سپردن و تاراج  
که خلق بد و نیکه دارند پیش  
رو نیست خلعتی بر یک بار کشت  
ز خود ان اطعالتش اندیشه کن  
که خلق و کرم پیشه کن  
ز خود ان اطعالتش اندیشه کن  
مگر دشمن خاندان خودی  
که بر خاندانها پسندی  
پندار و دلهای باغ تیریش  
که در زمین آید تیریش

مخفست مظلوم از آتش ترس      زد و دل صحرایش ترس  
 ترسی که پاک اندرونش      بر آرد ز سوز جگر یار بے  
 بسو دا چنان بر صفا ناز دست      که حجاج را دست حجت به بست  
 نه ابله پس بد کرد نیکی ندید      بر پاک نماید ز تخم ملید  
 هر پرده کس بهنگام جنگ      که باشد ترا نیز در پرده تنگ  
 وزن با ننگ بر شیر مردان درشت      چه باکو دکان بر نیای بهشت  
 شنیدم که شنید و خوش بخت      ز فرمان داد که دانند گر بخت  
 بزرگ دران فکر آن شب بخت      بخوابند درین دیدار ویش گفت  
 دمی بیش برین سیاست نراند      عقوبت بر وقت قیامت بماند

### ۲۸ حکایت

یک پند سیداد فرزند را      نکو دار پسند خردمند را  
 مکن جو بر بخوردگان لے پسر      که یک روز است افتد بزرگی پسر  
 نمی ترسی لے کو دیکم خرد      که روزی پلنگیت بر هم درد  
 بخردی دم روز سر نخیز بود      دل زیر دستان زمین رنج بود  
 بخوردم یک مشت زور آوران      نه کردم دگر زور بر لاغر ان

### ۲۹ گفتار

الا بغفلت نه خپسی که نوم      حرام است بر چشم سالار قوم

غمر زیر دستان بخور در نیار      بترس از زبردستی روزگار  
 نصیحت که خالی بود از غرض      چو دار و نه تخت دفع مرض  
 ۳۰ حکایت

یکے را حکایت کنند از ملوک      که پیاری رشته کردش چو دوک  
 چنانش در انداخت ضوئے جسد      که می برد بر کست بنیان جسد  
 که شاه ارجمند بر عرصه نام آورست      چو ضوئے آواز پیدائے کست است  
 ندیے زمین ملک بپسداد      که عمر حشر اند جاوید باد  
 درین شهر مرد و مبارک دم است      که از یار سایان چو نوئے کم است  
 نبرد پیشش مهات کس      که مقصود حاصل نشد نفس  
 بخوان تا بخواند دعائے برین      که حجت رسد آسمان بر زمین  
 بفرمود تا مهتران حنم      بخوانند پیر مبارک مدام  
 بگفتا دعائے کن لے پر شمعند      که در رشته چون سو زخم یائے بند  
 شنید این سخن پیر نم بود پشت      به تنی بر آورد با ملک و پشت  
 که حق مهربان است یار دادگر      بخشائے و بخشایش حق نگر  
 دعائے منت کے شود سوخته      اسیران مظلوم در چاه و بند  
 تو ناکرده بر خلق بخشایش      کجا بینی از دولت آسایش  
 بیادیرت غدر خطا خواستن      پس اندیشی صلاح و مافوق



گداست گریه و دعای و بیت  
 شنید این سخن شهریار بجم  
 برنجید و پس بادل خویش گفت  
 نفرمود تا هر که دست بود  
 به از دیده بعد از در کعبه نماز  
 که لبه بر لبه از نده آسمان  
 باز چنان پروغا داشت دست  
 ز آفتاب ز شادی بخوابد  
 بر زمین و گریه می کرد بر سرش  
 حق از بر بالانشنا این گفت  
 و بر پا بر سر شسته بار دیگر  
 چو باره فساد می نگه دار پادشاه  
 ز آفتاب ز شادی سخن را نشنید  
 دعاست شنیدیدگان در بیت  
 ز خشم و خجالت برآمد بهم  
 چه نه خشم حق است اینکه در پیش گفت  
 بفرمانش آزاد گردند زود  
 بداد بر آورد و دست نیاز  
 بجنش گرفت تا به پیش پادشاه  
 که رخ برافشاده بر پاست  
 چو طایوس چون رشته بر پادشاه  
 فشانند در پاست و بر سرش  
 از آن جمله دانه بر پیشانی نهادند  
 مبادا که دیگر گشته شسته سر  
 که یک بار دیگر بفرموده چای  
 شهریار به افتاده بر شانه

۱۰۰۱ - گفتار

ز و بیار و دار و دار و دار  
 سر بر پادشاه علیا السلام  
 شد آنگاه از آنکه بود او در دست  
 ز و بیار و دار و دار و دار  
 سر بر پادشاه علیا السلام  
 شد آنگاه از آنکه بود او در دست

کس زین میان گوی و دستا بود که در بند سانش خلق بود  
 بکار آمد آنها که بر داشتند و گرد آورید و بگذاشتند

### ۳۲ - حکایت

شنیدم که در مصر میرا جل جلالش بر رفت از رخ و لفظ و  
 گزیدند فرزانگان و دست فو شد  
 از تخت و بلکه پذیرد و ال  
 چون در یک شب در وقت شب  
 که در مصر میرا جل جلالش بر رفت  
 بهان کرد که در وقت شب  
 پستید و سراسر که شب  
 درین که شد اما تا آنکه  
 که در آنجا که بر دست  
 در آن دم ترا می ناپید  
 که دست است چو دو آیم که در آن  
 که نیست که دست است که  
 پیراید به ماه و میر و چون و نور

سپه تاخت بر روزگار ش جل  
 چو خور ز در شد پس ماند روز  
 که در لب ندیدند و از وی موت  
 بجز ملک فرمانده لایزال  
 شنیدند و میگفت در زیر لب  
 چو حال همین بد و چو پست بود  
 بهنم چو پست از سرش  
 به آن از پست خوشتر که کرد  
 که در دست که تا به دیگر و مان  
 که دست زانش گفت که پست  
 و کرد دست که کن از ظلم و آز  
 و کرد که بر آری تو دست از کن  
 که سر زبانی ز بالین گوید

## ۳۳- حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت      که گردن بالوند برمی فراشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ      چو زلف عروسان ز تن هیچ  
 چنان نادراختاد در روضه      که بر لاجوردی طبق بیست  
 شنیدم که مرده مبارک حمید      بنزدیک شاه آمد از راه دور  
 بتعلق شناسی جهان دیده      بهتر مندی آفاق گردیده  
 بزرگ زبانی آورده کاروان      حکیم خنگوے بسیار دان  
 قزل گفت چندان که گردیده      چنین گجای حکم و گردیده  
 بخندید کین قلعه خرم است      ولیکن نه پندارش آشکار است  
 نه پیش از تو گردنکشان دشمن      دے چند بود و بگذاشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگر برید      درخت امید ترا بر خورند  
 در دوران و ملک پدر یاو کن      دل از بند اندیشه آزاد کن  
 چنان روزگارش بکنجه نشاند      که بر یک پیشش تصرف نماند  
 چونو سید ماند از همه چیز و کس      امیدش بفضیل نماند و نماند  
 بر مردمشیار دنیا خست      که هر دے جاع دیگر کست

## ۳۴- حکایت

چنین گفت شوریده در عجم      بکسی که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جسم باندی و بخت ترا چون میسر شد نه تاج و تخت  
اگر گنج قارون بدست آوری نماز مگر آنچه بختش بری

۵۴ حکایت است

چو افسر سلان جان بجان بخشاد پسر تاج شاهی بسریه نهاد  
بهر بستان پسر و ندش از تاج و نگاه نه جانست نه مستی نه آماج گاه  
چنین گفت و روانه بود شیاه چو دیدش پسر و ندش دیگر عوار  
ز سه لک سکه و دران سحر و شیب پدید رفت و پادشاه پسر و ندش کیست  
چنین است گردیدن روزگار سبک سیر به غم و غم زانایان  
چو دید پسر و ندش سحر و شیب جوان و دهنده سحر بر آید در غم  
منه بر بهان دل که بیگانه است چو مطرب که هر روز در خانه است  
نکلی کن اسالی چون ده نرسد که سال دیگر دیگر ده نرسد

۵۵ حکایت است

بزرگ جهان پادشاه در جستجوی خود گشت تا فریاد میسر شد تا کی به دور  
نزدان نه پادشاه گران و دلمه بر دهنه و پیکرین شدند به خانه  
چونم کند شعله را روزگار هند بر دل ناکه و دریش بار  
چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و آتش به پادشاه است  
شنیدم که باره بغیر شکار بیرون رفت به پادشاه و گشت به پادشاه

پیالے بہ نبال صید سہ براند  
 بہ ترخانانست رے و رہے  
 خبرے دید پوسندہ کارگر  
 یکے مرد گرد استخوانے بست  
 شمشیر بر آشفقت گفت ایچان  
 چو زور آوری خود نمائی مکن  
 پسندش نیاید سحر وایہ قول  
 کہ بہیہ وہ نگر فتم این کار پیش  
 بسا کس کہ پیش تو معارف نیست  
 ملک اور شست آمانہ دے خطاب  
 کہ پسندارم از عقل ہر گمانہ  
 بنمید کاے ترک لادان خوش  
 نہ دیوانہ خود اندکس اورانہ ست  
 جہان جوے گفت لے تمکارہ مرد  
 دران بحر مرد جفا پیشہ بود  
 جزا ز کردار او پر خردش  
 پس آن روز بہر مصالح شکست

شیش در گرفت از چشم دور ماند  
 بنیادخت تا کام شب در رہے  
 توانا وزور آواز و بار بر  
 چنان میزدش کا استخوان شکست  
 ز حد رفت جورت برین بنیاد  
 بر افتادہ روز آرمائی مکن  
 یکے بانگ بر پادشہ زد بھول  
 برو چون نازانی پس کار خویش  
 چو دایہی از مناسبت نہ نیست  
 گفتا بیا تا چہ بہیہ صواب  
 نہ مستی بہمانا کہ دیوانہ  
 مگر حال حضرت نیامد بگویش  
 پیرا کشی تا توانان شکستہ  
 چہ دانی کہ خضران رہے چہ کرد  
 کہ دہا از و بھر اندیشہ بود  
 جہان ز دستش چو دریا بچوش  
 کہ سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاع که در حرز تست  
 بخندید و بمقان رسد شفیع  
 نه از بهل می بشکند پاسبان  
 خراین جا نگردد ناسب و پاسبان  
 تو آن را نگوئی که گشتی گرفت  
 تو بر چنان ملک است دولت که ماند  
 ستگر چنان بر تن خویشش کرد  
 که فردا در آن محفل نام و نامک  
 نه باری از زار برگردانش  
 گرفته که خرابه اش اکنون کشته  
 گرانها و پرسی با خیر کسی است  
 همین پنج روز سسش تنعم بود  
 اگر پیش از آن مرده دل  
 شتر این باب بشنید و چیز نگفت  
 همه شب بیداری اختر شمر  
 چو آواز مرغ سحر گشتش کرد  
 سواد این همه شب بیداری تا خفتند

امان به که در دست شمن درست  
 که پس حق برست من ست آئین  
 که از جبر سلطان بیدار دگر  
 از آن به که پیش ملک بارکش  
 که چون با بام ز شنی گرفت  
 که شفت بر دتا قیامت بماند  
 نه بر زین ستان درویش کرد  
 بگیرد گریبان و پیشش بچنگ  
 نیار دسر از عمار بر گردنش  
 دوران در بار خزان چون کشته  
 که در راهش پنج دیگر کس است  
 که شادیش در پنج مردم بود  
 که خستند از مردم آزرده دل  
 به بست است سر بر خیزین نیست  
 نه سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 بهیشانی شب فراموش کرد  
 سحر که پاسبان بختند

بران عزمه بر اسپ دید شاه  
 پیاده رویید نیکسر سپاه  
 بنده دست نهادند بر زمین  
 چو در باشد از موج لشکر زمین  
 بزرگان نشسته شدند و خوان بستند  
 بخوردند و مجلس بسیار بستند  
 چو شیر طرب در نهاد آمدش  
 زدم خان و دوشینه یار آمدش  
 بفرمود جستان و لب بستمه سخت  
 بخاری فکندند در پاسه تخت  
 سیر دل بر آفتاب شمشیر تر  
 ندانستند بچاره روی گریه  
 شمر دان دم از زندگی آخرش  
 نگفشتند آنچه گردید در خاطرش  
 نه بینی که چون کار در سر بود  
 قلم از بانش روان تر بود  
 چو دانست که خشم نبوان گزیت  
 بنا ای از غیر ترکش برنجیت  
 صبرنا امید ی بیاورد و گفت  
 شب گور در ده محال شد گفت  
 زان امر با ای که در دور تسبیح  
 همه عالم آواز و جو تسبیح  
 نه من کردم از دست جور و بفر  
 که خلق از خلق یک کشته گیر  
 عجب کز منت بر دل آرد شست  
 بکش گر توانی همه خلق کشت  
 و گر سخت آید کوه شش ز من  
 با شاد و بیخ نگو شمشیر من  
 ترا چاره از ظلم به گشتن است  
 نه بچاره به گشتن است  
 چو بیدار گردی توقع مدار  
 که نامست به شکلی رود در بار  
 نه دانم که چون خست دیدگان  
 مخفته ز دست ستم دیدگان

به آن که ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر آفرین  
 که گفت این سخن شاه ظالم گوش  
 در آن ده که جان نهد در آن  
 بیاوردی از اهلان عقل و خرد  
 و دشمن شوی سیرت شود که دوست  
 ستایش سر ایوب نه باده تو از  
 و دشمنی به پیکر کند سر دشمن  
 از این به نصیحت نگویا دوست  
 که خلقش ستایند و بایگاه  
 پس چرخه نفرین گمان مردون  
 نه مرستی غفلت آرد بهوش  
 و پی را بخت پدید فرماید  
 نه پندار نکند از جانی محیب  
 پراخیز از تو آید دشمنی تو دوست  
 سلطان است گران و دشمن از شاه  
 که یاران خوش طبع شیرین  
 بگر عاقلی یا پادشاهان است

در حکایت پادشاه

شنیدم که از یک مرد فقیر  
 مگر برده یانش حق زنده بود  
 بنامان فرستادش از بایگاه  
 و یاران یک گفتش از رفعت  
 رسانید این امر حق تا اعتناست  
 به آن دم که در خفیه این باز رفت  
 بخت بد او طعنه پدید برده  
 دل آزرده شد پادشاه به کبیر  
 ز گردن کشی برده آشفته بود  
 که زور از پایست پادشاه  
 مصالح بود این سخن گفتند  
 ز دندان ترسم که آید اعتناست  
 حکایت گویش ملک باز رفت  
 ماند که نخواهد در این حبس مرد



غلام بدرویش بر دامن پیام  
 که دنیا هین ساعت پیش نیست  
 نگر دستگیری کنی خسروم  
 تا اگر سپاهست و فرمان و گنج  
 تو گر کارانی به سر بیان دلچ  
 بر دوازده مرکب چون در شوم  
 همه دل برین دولت پیچ روزه  
 نه پیش از تو پیش از تو انداختند  
 چنان ذی که ذکرت پستین کنند  
 بناید بر ستم بادین نهاد  
 دگر به مهر آید سدا و نه زور  
 بفرموده دل تنگ است از جفا  
 چنین گفت مرد حق او شناس  
 من از بے زبانی ندارم شے  
 اگر بے زبانی برم و رستم  
 عروسی بود نوبت ماتم

بگفتا بخسرو بگوا سے غلام  
 غم و خرنای پیش درویش نیست  
 نه گر سر ستری در دل آید غم  
 و گر من فروماند و ضعف و رنج  
 مرا از عیال هست و حیان و رنج  
 بیکه بخت با هم برابر شوم  
 تن خویش من را آتش سوز  
 به بیدار کردن جهان سوختند  
 پو فردی نه بر گویا نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن گین نهاد  
 نه ز پرش کنایه بخت خاک ر  
 که بر درم گفت زبانی از قفا  
 ازین هم که گفتی ندارم براس  
 کرد آنم که ناله شد و اندر سپه  
 گرم غایت خیر باشد چه غم  
 گزشتنیکه دنی بود خالقت

۳۸ - حکایت

یک مشت نین بخت و زنی نهاد  
 نه اسباب شامش و شبانه چاشت

ز جور ستم گل کشیده به پشت  
 که روزی محال است خورده دل به پشت  
 مدام از لیریشانی روزگار  
 دلش محنت آنودن سوگوار  
 گمش جنگ با عالم خیر و کشش  
 که از بخت شوریده رویش کشش  
 که از دیدن عیش فیض خلق  
 فروی شده آب تابش کجوت  
 که از کار آشفتگی بگریسته  
 که کس دید ازین معجب تر زیسته  
 کسان شدند سست بدین دیر  
 مراد و سنان می نه بیند تر  
 که انصاف پرستی نه نیکوست این  
 بر میهنم من و گریه بر این زمین  
 درین از فلک شعله ساشه  
 که گنجی به دست من انداخته  
 مگر یزدان رسد به دهن  
 شنیدم که روزی زینج بگفت  
 بنجاک اندیش عفت بگفته  
 زبان بیزبان پند میگفت باز  
 نه این سست دال دهن زیر کاس  
 غم از گردش روزگار ان مدار  
 جهان بنده کین خاطرش به داد  
 که لایع نفس پذیرد و بیرونش  
 اگر به سست بار به سر برود  
 که روزی محال است خورده دل به پشت  
 مدام از لیریشانی روزگار  
 دلش محنت آنودن سوگوار  
 گمش جنگ با عالم خیر و کشش  
 که از بخت شوریده رویش کشش  
 که از دیدن عیش فیض خلق  
 فروی شده آب تابش کجوت  
 که از کار آشفتگی بگریسته  
 که کس دید ازین معجب تر زیسته  
 کسان شدند سست بدین دیر  
 مراد و سنان می نه بیند تر  
 که انصاف پرستی نه نیکوست این  
 بر میهنم من و گریه بر این زمین  
 درین از فلک شعله ساشه  
 که گنجی به دست من انداخته  
 مگر یزدان رسد به دهن  
 شنیدم که روزی زینج بگفت  
 بنجاک اندیش عفت بگفته  
 زبان بیزبان پند میگفت باز  
 نه این سست دال دهن زیر کاس  
 غم از گردش روزگار ان مدار  
 جهان بنده کین خاطرش به داد  
 که لایع نفس پذیرد و بیرونش  
 اگر به سست بار به سر برود

در آن دم که سانشن در گون شود  
برگسازد شتر بر دوزیران شود  
غم و شادمانی نسازد و لیک  
جز استش با ندو نام نیک  
که تم آساید دارد و بهیم بخت  
بره که نو این اندازد به نیک بخت  
لکن تکبیر بر ناکس و جاه و چشم  
که پیش از تو دوست و بعد از تو هم  
زرافشان چو دنیا بخوای گذشت  
که سحر می در افشانند اگر زنده بخت

### ۹۹ حکایت پست

حکایت کنند از جفا گستر  
که فرماندهی داشت بر کشور  
در ایام او روز مردم چو شام  
شب از نیم او خواب مردم حرام  
همه روز نیکان از او در پلا  
بشعبه دست با کان از دوزخا  
گر دست بر شقی آن روزگار  
ز دست سنگر گریسته خنده نار  
که به پیردانا، فرخنده راس  
بگو این جوان را بر ترسانند  
بگفتند بر رخ آمد نام دوست  
که بر کس نه در غور و نه بیدار  
کسی را که بینی ز حق بر کران  
حق گفتند که خسرو نیک است  
مست با شمع است خواجگ در میان  
بر مردمانان زیرم عساکم  
توان گشت حق پیش مرد خداست  
چو در دهنه نگیرد عماره دانم  
که خدای کفتم و شوره بودم  
تراناد است ای باد شده حق رسیده  
بر نبرد و حبس این بر نجاندم  
دل مرد حق گوشت از شایان تو نیست

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| نکین خطی دارد و لایه شلیخت   | که در موم گیر دهنه در سنگ سخت |
| عجب نیست که ظالم از سن بجان  | بر نبرد که در دست زمین پاسبان |
| تو هم پاسبانی با نصافت و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد      |
| ترا نیست منت ز رشتی قیاس     | خداوند را فضل منت نهان        |
| که در کار خیرت بخدایت بدشت   | نه چون دیگر انت معطل گزشت     |
| همه کس بیدار این کوشش زرد    | و لکه کوششش هر کس زرد         |
| تو حاصل کار را بکوشش بدشت    | خدا در تو خوی بدشتی بدشت      |
| دست روشن و وقتش بوج باد      | و دستم ثابت و پایه مرفوع باد  |
| حیات خوش و وقتش بر جویاب     | عبادت قبول و دعا مستجاب       |

### ۴۲ گفتار

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| همی تا بر آید بستاند بر کار | هر اساسی دشمن به اثر کارزار    |
| چون نتوان عدو را قوت شکست   | بخت به باید در وقت نه بست      |
| گراینده دار تا ز دشمن گزند  | به تقوی احسان زایش بپذیرد      |
| عدو را بجای شکست ز بریند    | که احسان گزند که نه دشمنان چیز |
| تندیر شایه جهان خود و دلق   | چو دست نشانید گزیدن بهوش       |
| بتدیر ستم در آید به بند     | که اسفند یارش بخت از گزند      |
| عدو را بفرست توان کنی بخت   | پس را مراعت چنان کن که بخت     |

خنجر کن ز نیکار گستر گیس  
 مزن تا توانی برابر دگره  
 بود دشمنش تازه دوستش  
 مزن با سپاهای ز خود بیشتر  
 و گرنه تو را ناری در بند  
 اگر چیل زوری و گرشیر خنک  
 چو دست از همه حیل و گسست  
 اگر صلح نخواهد و سر پیچ  
 که گرونی به بند و در کار  
 و راویای جنگ آید در کاب  
 تو هم جنگ را باش چون نهند خنک  
 چو با سفله گوی بلطفت و خوشی  
 چو دشمن در آمد به جز از دست  
 چیز نه از خوا به گرم پیشه کن  
 ز تند میر سپهر کن برگرد  
 در آرد بنیاد رویین ز پاسه  
 بنیدیش در طلب سحاب مفر  
 که از قطره سیلاب ویدم به  
 که دشمن اگر چه زبون و پست به  
 کیسه کشن و دشمن از دوست پیش  
 که نتوان ز در انگشت بر بیشتر  
 نه در دست بر ناتوان زور کرد  
 بنزد یک من مین بهتر که جنگ  
 حلال است بر دهن بشیر دست  
 و گرنه جنگ با یه عثمان بر پیچ  
 تا قدر و حیل بشود یا ستار  
 نخواهد بخش از تو دار حساب  
 که یکینه در هر باقی فطاست  
 مزن از کرد و دل کبر و گردن کشی  
 بایران ز دل کهن و چشم از سرست  
 بخشای و از کارش زان پیشه کن  
 که کار از سر زده بود سال خور  
 جوانان بشیر و سپاه به راه  
 به دانی که آسمان که پاشد زلف

چو بنی کارست گزیدم دست داد  
 اگر بکند ای بر لبش آب گداز  
 و گزید هزاری و دشمن نویست  
 شب تیره خیمه سوار از کین  
 چون از ای برین شب اهرابا  
 میان دو لشکر چو یک دزد راند  
 گزید پیش دستی کند غم دارد  
 بمائی که دشمن که یک دزد راند  
 تو اسوده بر لبش که راند نان  
 چو دشمن شکست می افتد  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران  
 بهشتی که از آن بهشتی که مران

### ۴۴ - گفتار

دلاور زبان من تو را نمود  
 که باز از دل تو بر خاک  
 بیاید بهندارش اندر فرود  
 ندانم در پیکار یا بوج باک



تیرا بدستگیره می‌برد و از پشیمان  
 در رویه زرد شیر زان دیده چنگ  
 چه پرورده باشد پس در دستار  
 شتر سبزه پیش آید شکارزار  
 بگشتی و غنچه‌ها را آماج می‌کند  
 دلاور شید و مرد پر خاشاک  
 بگرابه پرورده پیش و از  
 بر تیر و پیکر می‌سند و زنگ  
 دوم در شش نشاندند پیش  
 باز آید ز نازک و کسب ز زمین  
 یکبار که دیدی تو در جنگ  
 بگشت زرد و در مسافرت گشت

### مهم بیگانه است

چه خبر شد که ز کمر بگشاید  
 بدو فریاد بپایا بر سپید کیش  
 آرد چون زمانه قیامت توانی گریه  
 در آغوش مهر و اله حبیبی گریه  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ  
 نه آید از سگ که در در جنگ

### مهم گریه است

در وقت پرورده است که در زمانه  
 سبزه ابل یا زود و دم ابل بران  
 ز نام آید از کوه و در و در  
 که در آید از کوه و در و در



هر آن کو قلم را توید دید و تیغ  
بر دگر بمیسیر دگر دگر دین  
قلم زن نگار و شمشیر زن  
ز مطرب که مردی نیاید زن  
نه مرد است و دشمن در اسباب جنگ  
تو بدوش ساقی در آواز چنگ  
بس اهل دولت به بازی نشست  
که دولت به نقش بازی نه دست  
۲۵ - گفتار

نگویم ز جنگ به بد اندیش ترس  
در آوازه صلح از بدیش ترس  
بساکس بر روز است صلح خواند  
چو شب شد سپهر سرخفته از آواز  
ز دوشش خمپند مرد از زنان  
که دست بر دوش خواجگان زنان  
بسبب ای زمان جنگ است  
که دشمنان آواره زنانشان  
سزای کار مردان کار است  
که دست بر دوش این لشکر کار است  
۲۶ - گفتار

میان دو پاره خواه کوتاه دست  
نه فرزانگی باشد نه پیرش دست  
که گوید و پاهایم سنگا کنند باز  
شید دست کوتاه از ایشان در باز  
یک بار به تیرنگ مشغول دار  
و گریه آواز ز جگر می و بار  
اگر دشمن پیشی بگیرد دست  
بشمشیر بر سر دشمن نشین بر سر  
بدو در دست می آید از دشمنش  
که زن از او شود و پیر از او  
چو در لشکر دشمن انداخته اند  
تو نگذار شمشیر خود در دهن او

چو گرگان پسندند با هم گزند بر آسایدان در میان که سپند  
 چو دشمن بر دشمن شود مشغل تو بادوست بکشین آزارم دل  
 ۴۷ گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر بکار برداشتی نگه دار پنهان رو آشتی  
 که لشکر کشوفان مغفرت گان نهان صلح جویدید اصدات  
 دل مرد میدان نهانی بجوید که باشد که در پایت افتد چو گوید  
 چو سالاس از دشمن افتد بجنگ بکشتن برش کرد باید رنگ  
 که افتد کرن نیمه هم سرورس باز گرفتار و چنبر  
 و اگر گشتی این بندی ریش را نه بینی و اگر جاسی خویش را  
 نه ترسد که دورانش نبندی کند که بر پندیان زور مندی کند  
 کسی بنیدیان را بود در سنگیر که خود بدو باشد به بند کسیر  
 اگر سرزند بر خطت سرورس چو نیکش بهاری نه دیگر  
 و اگر خفته ده دل بدست آوردی ازان به که صد راه شجوان بری

۴۸ گفتار اندر صذر کردن از دشمنی که در طاعت آید  
 گرت خویش دشمن شود و بدست از تلبیس این دشواری ساز

که گرد در و روش بکین توش  
 چو یاد آید شمر و پیوند خوش  
 به اندیش در انقضای شیرین  
 که ممکن بود هر در افکین  
 کس جهان از آسیب دشمن برد  
 که مرد و ستان را بدشمن شمر  
 نهدار در آن شوخ و کینه  
 که بنید همه خلوق را یکسر  
 سپاست که عاصی شود از ابر  
 در آتاقانی خجسته تکبر  
 نمانست مصالح خود را سپاس  
 ترا هم ندانند ز غدرش هر آن  
 بسوزد و غمداستند از شمر  
 نگهبان پنهان بر و بر کسار  
 تو آموخه را در میان کن دراز  
 چه بر کشی از دوست دشمن بیار  
 که گریه و گریه بد ویر کار  
 و تگرش بر این راه مدانی گزند  
 مگر دشمن چنان بد ویر است  
 تبیه بیز بکس به اندیش و شمر  
 منه در میان از باهر کس  
 سکندر که با شرفیان حرب داشت  
 در نیمه گوید در غرب داشت

سه بخش سخن از من شعر که بجه دو شعر می بین چو اظم دشمن بیکه مدار بکس می  
 زنیانش سپاس که نه بدی بد و ندان بخون بد و نه مظلوم بیاد ز خون خورده

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چوبن بزاوستان خواست شد       | چپ آواز افکند و از راست شد  |
| اگر جز تو داند که غم تو چیست | بران راس و دانش نباید گریست |
| کرم کن نه پر خاش و لکین آوری | که عالم زیر نلکین آوری      |
| چو کار بر آید بلطف و خوشی    | چه حاجت به تنزی و گردنکشی   |
| نخواهی که باشد دلت دردمند    | دل دردمندان برآور ز بند     |
| ببازو توانا نباشد سپاه       | بر دهمت از ناتوانان بخواه   |
| دعا بر ضعیفان اسیدوار        | ز بازو و عروسی به آید بکار  |
| هر آن کا ستعانت بدر ویش بود  | اگر با فریدون زد از پیش برو |

## باب دوم در احسان

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| اگر موشمندی بمعنی گرا        | که معنی ز صورت باند بجا        |
| گرا دانش وجود و تقوی نبود    | بصورت درش هیچ معنی نبود        |
| کسی خسپد آسوده در زیر گل     | که خسپند ز مردم آسوده دل       |
| غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده پیر دوازده حرص خویش      |
| ز روغت اکنون به کان تست      | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست |
| نخواهی که باشی پراگنده دل    | پراگندگان راز خاطر مهل         |
| پرشان کن امروزه بچینه است    | که فردا کلمه پیش در دست تست    |

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| تو با خود بر تو ست نه خویش تن | که شفقت نیاید ز فرزند و تن |
| کسے گوے دولت زد نیابزد        | که یا خود نصیبی بقیه برزد  |
| بغضوارگی جز سرانگشت من        | نخارد کسے در همان پشت من   |
| مکن بر کعب دست نه رحمت        | که فردا بدندان بری پشت دست |
| پوشیدن ستر درویش کوش          | که ستر خدایت بود پرده پوش  |
| مگردان غریبان درت بچسب        | مبادا که گردی بدرها غریب   |
| بزرگ رساند محبت ج خیر         | که نرسد که محتاج گردد بغیر |
| بحال دل خستگان درنگر          | که بارے دل خسته باشی مگر   |
| فروماندگان را درون شاد کن     | ز روی سر و مانده گی یاد کن |
| نه خواهند برد در دیگران       | بشکرا نه خواهند در مران    |

### ۴- گفتار اندر نواختن پنهان رحمت بحال ایشان

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| پدر مرده را سایه بر سر تن  | غبارش بنفشان و خاکش بکن     |
| ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بے پنج هرگز در سخت |
| چو پیشی بیتی سرانگده پیش   | مده بوسه بر دسے فرزند خویش  |
| یتیم را بگریه نازش خود     | و گر خشم گیرد که بارش برود  |
| الا تا سخن بد که عرش عظیم  | بلند زده می چون گیره عظیم   |

بر حمت یکن آتش از دیده پاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش  
 به شفقت بنفشانش از چهر خاک  
 به در سایه غوثیشتن پرورش  
 من آنکه سبزه تا جور داشتم  
 که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر وجودم نشسته گس  
 پریشان شده خاطر حکیم  
 کون گریزان بر ندم اسیر  
 نباشد کس از دستم نصیر  
 مرا باشد از درد طبندان خبر  
 که در طبلی از سر برافتم پدر

### ۳۴ حکایت در تکرار نیکوکاری

کسی دید در خواب با صد ریختند  
 که خارهای زپایه شیبی بکشد  
 بمی گفت و در روضه های چید  
 کز آن خار بر من چه گلهامد مید  
 مشو تا توانی در رحمت بری  
 که رحمت بر ندی چو رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خویر سست  
 که من سر و دم دیگر به زیر دست  
 اگر تیر و دورانش انداختست  
 نه شمشیر و در آن بند زانقت  
 چو پیتی دعا گوید دولت هزار  
 خداوند را شکر نعمت گزار  
 که چشم از تو دارند مردم بس  
 نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران  
 غلط گفتم اخلاق به عیب ان

## ۴- حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک تنه ابن استیل      نیامد بهمان سراسر خلیل  
 ز فرزند خوئی خورد و پگاه      مگر بے نوائے در آید ز راه  
 برون رفت و هر جا بنی بگریه      بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
 به تنهایی که در بیابان چوید      سر و پیش از برف پیری سفید  
 بدله ایش مر جبال گفت      برسم کریان صلاے گفت  
 که اے چشمه اے مرا در مک      یکے مردی کن بنان و نمک  
 نعم گفت بهر جست بر داشت گام      که دانست خلقتش علیه السلام  
 رقیان همان سراسر خلیل      بغزت نشان زد سپر ذلیل  
 بفرمود و ترتیب کرد خوان      نشسته بر هر طرف همگان  
 چو اسم الله آغاز کرد و جمع      نیامد ز پیش حدیثی به سمع  
 چنین گفتش اے پیر دین روز      چو پیران نمی بینیت صدق و سوز  
 نه شرط است و فقیه روزی خوری      که نام خداوند روزی بری  
 گفتا نگیرم طریقت بهرست      که تشنیدم از پیر آرز بهرست  
 بدانت پیغمبر نیک فال      که گبرست پیر تبه بوده حال  
 بخواری بر اندیش چو بیگانه دید      که منکر بود پیش پاگان بلید  
 سر و دش آواز کردگار خلیل      بهریت ملاست کنان کا خلیل

نش داده صد ساله روزی جان ترافت آمد از یک زمان  
گراوی برد پیش آتش سجود تو بپس چرامی بری دست سجود

### ۵- گفتار انار احسان بامردم نیک به

گره بر سر بند احسان مزن که این رزق و شیرستان بکوفن  
زبان می کنند مرد تفسیر دان که علم و ادب می فروشد زبان  
کجا عقل با شیخ فتوی دهد که مرد و خرد دین بدنیاد دهد  
ولیکن تو بستان که صاحب خرد از ارزان خودشان بخت خرد

### ۶- حکایت عابد با شیاد مشوخ دیده

زبان دانسته آمد به حاجده که محکم فرو مانده ام در گله  
یکی سفر داده درم برین ست که دانسته اند بر دلم ده سن ست  
همه شب پریشان از و حال من همه روز چون سایه دنبال من  
بگردانم خنجرهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش  
خدایش مگر تا ز مادر برادر جز آن ده درم چیز دیگر نداد  
ندانسته از دفتر دین الف سخنرانده بجز باب لای نصرت  
خور از کوه یک روز سر بر نزد که آن قلیبان حلقه پر در نزد



در اندیشه اتم تا کلامم کریم      ازان سنگدل دست گیر دهم  
 شفیق این سخن پر فرخ نهاد      درسته دور آستینش نهاد  
 در افتاده در دست آستانه گوی      برون رفت از انجا چو خور تا دور  
 یک گفت شیخ این ندانی که کیست      برو گریب و نباید گریست  
 گدا که هر شیر نر زین نهد      ابو زید را سپ و فرزند نهد  
 بر شفقت عابد که خاموش باش      تو مرد زبان نیستی گوش باش  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم      ز خلق آبرویش نگداشتم  
 اگر شیخ چشمتی در سافوس کرد      الا نامه پنداری افسوس کرد  
 که خود را نگداشتم آبرو      ز دست چنان گریز یافه گوی  
 بدو نیک را بذل کن کسب میمزد      که این کسب خیرست نه آن دفع شر  
 خنک آنکه در صحبت ساقیان      بیاموزد اخلاق صاحبان  
 گرت عقل در ایستاد بیرونش      بغیرت کنی پند سعدی بگوش  
 که اغلب درین شیوه دارد مثال      نه در چشم و نه بنا گوش و مثال

حکایت پدر عثم که فرزند جواخرد

یکے رفت و دنیا از یادگار      خلعت بود صاحب دین و یار  
 نه چون مسکن دست بر زر گرفت      چو کز او گان دست از زر گرفت

ز درویش جا را نماند بے برش      مسافر همان سرے اندرش  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد      نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
 ملائت کنی گفتش بے باد و ست      بیک ره پریشان آنگن هر چه ست  
 بسال تو ان خرمن انداختن      بیک دم نه مردی بود سوختن  
 چو در تملک دستی نداری شکیب      نگه دار وقت فراخی حسیب

### مَثَل

بدخرچ خوش گفت یا نه ده      که روز نوا برگ سختی بیه  
 همه وقت پر دار مشک سبزه      که پیوسته در ده روان نیست بیه  
 بدینا تو ان آخرت یافتن      بزر خیمه و دیو بر تانستن  
 ز دست تنی بر نیاید افسید      بزر بر کنی چشم دیو سفید  
 نگر هر چه داری بگفت بر نمی      گفت وقت حاجت پانندی  
 گدایان بسی تو هرگز قوی      نگر دنده ترسم تو لاغر شوی

### ۹- باز آدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت      ز غیرت جو اندر در ارگ بخت  
 پراگنده دل گشت از ان گفتاوه      بر آشفت گفت آبر اندر گوه  
 مراد ستگاه که پیرامن ست      پدر گفت میراث خود من ست

نه ایشان نخست نگه داشتند بحسرت ببردند و بگذاشتند  
 پیستم بقیستاد مال پدر که بعد از من افتد بدست سپهر  
 همان به که امروز مردم خورند که فردا پس از من بیخا بریزد  
 خور و پوش و بخشای و راحت لیسان نگه می چه داری ز بهر کسان  
 بر ندان جهان با خود هیچا بپای فرود می ماند بحسرت بچای  
 ز رونمیت اکنون بهر کان نیست که بعد از تو بیرون ز فرمان نیست  
 بدنیسیا تو ای که عقبی خری بخیر جان من در نه حسرت بری

### احکامیت اندر راحت رسانیدن همسایگان

بزارید وقت ز نه پیش شو که دیگر مخزنان ز بقال کو  
 بازار آگندم فروشان گرا که این جو فروش است و گندم نای  
 نه از مشتری کا ز دحام نگس بیک هفته رویش زیدست کس  
 بدلیاری آن مرد صاحب نیاز بزن گفت کای روشانی بساز  
 با سید مالکبه آن جا گرفت نه مردی بود قطع از ودا گرفت  
 ره نیک مردان آزاده گیر چو استاد دست افتاده گیر  
 بخشای کا نا که مرد حقند خریدار دکان بے رونقند  
 جوانمرد اگر راست خواهی لیست کرم پیشه شاه مردان علی ست

## ۱۱- حکایت

شنیدم که مردے براہ حجاز  
چنان گرم نہ در طریق خداے  
بہر خطوہ کردے دور گفت نماز  
که خار مخیلان بکند نہ پایے  
پسند آمدش در نظر کار خورش  
که نتوان ازین بخیر تراہ رفتہ  
گرش رحمت حق نہ دریافته  
یکے ہاتف از غیب آواز داد  
میںدار گر طاعتے کردہ  
با احسان آسودہ کردن دلے  
بہ از الف رکعت بہر منزلے

## ۱۲- حکایت

بسیرنگ سلطان چنین گفت زن  
بر و تاز خوانست نصیب دہند  
کہ خیرے مبارک در رزق زن  
کہ فرزند گانت بستی دور  
کہ سلطان بہ شب نیست و نہ کرد  
بگفت ابو دہلج امرو ز سر د  
زن از نا امید ی سر انداخت پیش  
ہم گفست با خود دل فاقہ ریش  
کہ سلطان ازین روزہ کوئی چہ تھا  
کہ از صائم الہم روئیا پرست  
خورندہ کہ خیرش بر آید دوست  
کہ در ماندہ را دہنان چاشت  
مسلم کے را بود روزہ دا

دیگر نه چه حاجت که ز محنت بری  
نه خود باز گیری و هم خود خوری  
خیالات نادان خلوت نشین  
هم بر کند عاقبت کفر و دین  
صفایست در آب آئینه نیز  
ولیکن صفای را بسایه نیز

### سلا حقایق کرم تنگدست با سائل

یکه را کرم بود و قوت نبود  
کفافش بخت در مروت نبود  
که سفاک حسد او نه هستی مباد  
جوان مرد را تنگدستی مباد  
کسی را که بهمت بلند او فست  
مرادش کم اندر کند او فست  
چو سیلاب ریزان که بر کوتهسار  
نگیرد همی بر بلندری قرار  
نه در خور و سر پای کردی کرم  
تنگدستی مایه بودی ازین لاجرم  
برش تنگدستی دو حریفی نیست  
که ای خوب فرجام فرخ سرشت  
یکه دست گیرم بچند دلم  
که چایست تا من بزدان دلم  
بچشم اندرش فکر پذیر نبود  
نختمان بندی فرستاد مرد  
ولیکن بهشتش پشیمانی نبود  
بیارید چند دلم کف از دافش  
که ای نیک نامان آزاد مرد  
وزان جایز زمان درآمد که خیر  
دگر میگردد ضمان برنش  
چو کج تنگدست در پاز وید از قفس  
وزین شهرت پای داری گزیر  
قرارش نبود اندر و یک نفس

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیرے کہ بادش رسیدے بگرو      |
| گرفتند جاے جو انسر در       | که حاصل کنی مسیم یا مرد را      |
| چو بیچارگان راه زندان گرفت  | که مرغ از قفس رفته آستان گرفت   |
| شنیدیم که در حبس چندے بماند | نه رفقه نبشت و نه فریاد تنه اند |
| ز انانیا سو دشبها نخت       | بر و پار ساسے گز کرد و گشت      |
| نه پندارست مال مردم خوری    | چه پیش آمدت تا بزندان دری       |
| بگفتا که بان اسے مبارک نفس  | خوردم بحیلت گری مال کس          |
| یکے نا توان دیدم از پند ریش | خلاصش ندیدیم بجز بند خیش        |
| ندیدم بنزدیک دالیش پسند     | من آسوده و دیگرے پای بند        |
| برو آخرد نیک نامی برو       | ز به زندگانی که نامش نبرد       |
| تن زنده دل خفته در زیر گل   | باز عالم زنده مرده دل           |
| دل زنده هرگز نه گردد هلاک   | تن زنده دل گر میرد چه پاک       |

### ۴۴ حکایت در معنی احسان بخلق خدا

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| یکے در میان سگب تشنه یافت  | برون از رتن در حیاتش نیافت    |
| کله و لکر دزدان پسندید کیش | چو جمل اندران بستد دستا ز کیش |
| خجسته میان بست بازو کشاد   | سگ نا توان دادے آب و داد      |

خبر داد پیغمبر از حال مرد  
 الا اگر حجاب کاری اندیشه کن  
 کسی با سنگ نیکوئی گم نه کرد  
 کرم کن بران کت بر آید دست  
 گرت بر بیا این نباشد چه  
 بقدر زربخش کردن ز گنج  
 بر دهر کسی بار و خور و زور  
 تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت  
 گرازا پا در آید زمانه سیر  
 آزار فرمان ده بر روی  
 چه تمکین و جاهت بود بر دوام  
 که افتد که یا جاه و تمکین شود  
 نصیحت شنو مردم نیک بین  
 خداوند خرمن زیان می کشد  
 بترسد که نعمت به مسکین دهد  
 بسازد و زندیکه افتاد سخت  
 دل نه بدستان نباید شکست  
 که داور گناهان او عفو کرد  
 کرم پیش گیر و وفا پیش کن  
 کجا گم شود خیر بانیک مرد  
 جهانان در خیر بر کس بست  
 چراغ بنور زیارت گئی  
 نه چندان که دینار از دست بخ  
 گران است پاسخ پیش مور  
 که فردا نگردد خدا بر تو سخت  
 که افتاد کان را بود دستگیر  
 که باشد که افتد بفرا ندهی  
 مکن زور بر مرد و ویش عام  
 چو بدیق که ناگاه فرزند شود  
 نپاشد در هیچ دل تخم کین  
 که برخوشه چین سرگران میکنند  
 وزان بار غم بر دل این نهد  
 بس افتاده را یامی کز سخت  
 مبادا که بد زده شود زیر دست

## ۱۵- حکایت

بنالیدرویشی از ضعف حال      بر تنزدوے حسداوند مال  
 نه دنیا را دادش سیه دلخ داغ      بر وزد بسرباری از طره بانگ  
 دل سائل از جور او غن گرفت      سر از غم بر آورد و گفت ای شکفت  
 تو آنگز ترش زردی بارے چه هست      مگر می نرسد ز تلخی خواست  
 بفرمود کوی نظر تا غلام      بر اندش نبرادی وز جر تمام  
 بنا کردن شکر پروردگار      شنیدم که برگشت از دور کار  
 بزرگیش سر در تباہی نهاد      عطار دقلم در سیاهای نهاد  
 شقاوت بر تنه نشاند چو سیر      نه بارش را اگر دوئے بار گیر  
 نشاندهش قضا بر سر از فاقه خاک      مشعبه صفت کیست و دست کپا  
 سراپای حالش در گریه گشت      بگوش پس از رتے برگزشت  
 غلامش پست کر یه فتاد      تو آنگز دل دوست تر روشن نهاد  
 بیدار مسکین آشفته حال      چنان شاد بود که مسکین کال  
 شبانکه یکے بر درش لقمه حبست      ز سختی کشیدن قه بهاش سست  
 بفرمود صاحب نظر بند را      که خشنود کن مرد در مانده را  
 چون نزدیک بر درش ز غوان بهره      بر آورد بے غویشتن بهره  
 چون نزدیک آمد بر خواجه باز      عیان کرد اشکش بدیاجم راز



نیر سید سالار فرخنده خوش  
 گفت اندرونم بشوید سخت  
 که ملوک من بودم اندر قدیم  
 چه کوتاه شد دستش از خود ناز  
 بخندید و گفت ای پسر جو نیست  
 نه آن شکار نمی ست باز آنگان  
 من آنم که آن روزم از در براند  
 نگه کرد باز آسمان سوئے من  
 خدا را بخت بد دوری  
 بسا مفلکس بے نوا سیر شد  
 که اشکت ز جور که آمد بر من  
 بر احوال این پیر شودید بخت  
 خداوند ملاک اسباب و سیم  
 کند دست خواہش بدر ہار از  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 کہ بر لب سراز کمر بر آسمان  
 بر روز فلش دور گیتی نشاند  
 فرو شست گردنم از من  
 کشاید بفضل و کرم دیگر  
 بسا کار منم ز بر زیر شد

### ۱۶ حکایت

یک سیرت نیلک مروان شنو  
 کہ شبلی بجانیت گندم فروش  
 نگه کرد و رے در غلہ دید  
 ز رحمت برو شب نیار سخت  
 اگر نیلک مردی و پاکیزه رو  
 بدہ بردن ان گندم بدوش  
 کہ سرگشته از هر طرف میدوید  
 باولے خود بازش آورد و گفت  
 مروت نباشد کہ این موریش  
 درین پراگندگان جمع دار  
 کہ جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاک‌ناد      که رحمت بران تربت پاک باد  
 میاوار میرے کہ دانہ کش نیست      کہ جان دارد و جان شیرین خوش است  
 سیاه اندرون باشد و سنگدل      که خواب کہ مورے شود تنگدل  
 مرن بر سر ناتوان دست شور      کہ روزے پائیش در افتی چو میر  
 نہ بخشید بر حال پروا نہ شمع      نگہ کن کہ چون سوخت و پیش چرخ  
 گرفت ز توانوان تربتے ست      توانا تراز تو ہم آخر کیست

### ۱۷. گفتار اندر جوانِ مردی و مکره آن

بخت است ای پسر کاوی زاده صید      با حسان توان گرد و خوشی بقیه  
 عدد را با طاعت کردن به بند      کہ متوان بریدن بتی این بند  
 چو دشن کرم بنید و دلفن چو د      نیاید گرد خشت از دور و بود  
 گمن به کمر با پیشی از یار نیک      نرود و یار تو تخم بایی یار نیک  
 چو باد و ست و شوار گریز تو رنگ      نخواهد کہ بنید ترا نقش رنگ  
 تو گر خواجه باد شمنان نیک است      پس بر نیاید کہ گرد و دوست

### ۱۸. حکایت در معنی صید کردن اما با حسان

بره در سیکه پیشم آمد جوان      تنگ در پیش گو سفند (دوان)

بدو گفتم این رسیان ست مبرند      که می آرد و اندر پست گو سفند  
 سبک کویق و زنجیر از و باز کرد      چپ را ست پوئیدن آغاز کرد  
 بره همچنان در پیش می دوید      که جو خورده بود از کف مرد و جوید  
 چه باز آمد از عیش و بازی بجای      مرا دید و گفت ای خداوند رلی  
 ندان رسیان می برو با منش      که احسان کنایست در گردش  
 بلطف که دیست پسیل همان      نیار و می حمله بر پلایان  
 بدان را نوازش کن ای نیکمرد      که سگ پاس دارد چو نان تو خورد  
 بران مرد کند دست دندان بوند      که مال در زبان بر پیشش در روز

### ۱۹ حکایت درویش بار و پاه

یکم رو بجه دید بیدست میای      فردماند در صنع و لطف خدای  
 که چون زندگانی بسرمی برد      بدین دست و پا از کجای خورد  
 و بدین بود درویش شیریده رنگ      که شیر در آمد شغاله بچنگ  
 شغاله نگون بخت را شیر خورد      با ناخته رو پاه از و سیر خورد  
 و اگر روز باز اتفاقی افتاد      که روزی رسان قوت و زور شد  
 یقین مرد را دیده بینده کرد      شد و تکیه بر آفرینده کرد  
 که زین پس بکنج نشینم چمور      که روزی بخورد نه سپایان چمور

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| که نشنیده رزوی فرستد ز غیب       | از خندان فرو برد و چند بکسب   |
| چه چنگش کن آتخوان از دست         | ز بیکانه تیار خوردش ز دوست    |
| زدیدار محرابش آمد بگوش           | چو صبرش نماند از ضعیفی بهوش   |
| مینداز خود را چو روباه شل        | برو شیر درنده باش ای دغل      |
| چو روبه چه باشی بوا مانده سیر    | چنان سعی کن که تو مانا چو شیر |
| گرافتد ز روبه سگانی شیهه است     | چو شیران کراگردن فریه است     |
| نه بر فضل و دیگران گوش کن        | چنانک سوا دیگران نوش کن       |
| که سمیت بود در ترازوی خویش       | بخورتا توانی باز و سنج خویش   |
| نه خود را بفریگن که دستم بگیر    | برود سنگیر ای نصیحت پذیر      |
| که خلق از چو دوش در آسایش است    | خدا را بران بنده بنشایش است   |
| که دون همتان اندازد به مغرور است | کرم در زدن سحر کنه خرب است    |
| که نیکی رساند بخلوت جان است      | کس زیکه بنده بر دوسر است      |

## ۲۰ حکایت عابد مخمیل

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شناسد هر مرد را قصاص و دم   | شنیدیم که مردیست پاکیزه و دم |
| بر قدیم قاصد برید با مرد    | من و چای سالوایه و سحرانورد  |
| بتماکن و غریه نشانید و نشست | سر چشم هر یکا بود سیاه و دست |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| زرش دیدم وزرع و شاگرد و رخت  | ولے بے مروت چوبے بر درخت     |
| بخلق و لطفت گرم رومر بود     | ولے و یگدانش قوی سر بود      |
| همه شب بنه دیش قرا و جمع     | و تسبیح و تملیل و مارا ز جمع |
| سحر که میان بست و در باز کرد | همان لطفت دوشینه آغاز کرد    |
| یکے بذله شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر دران رنج بود  |
| مرا بوسه گفت با به قیچف ده   | که درویش را ترش از بوسه به   |
| نجد دست منه دست برکش من      | مرانا ده و کفش بر سر زن      |
| باشا مردان سبقت برده اند     | نه شب نده داران دل مرده اند  |
| همی دیدم از یاسبان تبار      | دل مرده و چشم شب نده دار     |
| کرامت جفا نرزدی زنان دمی     | مقالات بهیوده لیل قیامت      |
| قیامت کسے باشند از بهشت      | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت  |
| معنی توان کرد و دعوی درست    | و بے قدم تکیه گاه است        |

۲۱- حکایت حاتم طائی و صفت جفا نرزدی و

|                                   |                           |
|-----------------------------------|---------------------------|
| شنیدم در ایام حاتم که بود         | بخیل اندرش با دپای پودر د |
| صبا سرشته رعد با آگه ادهش         | که بر رقت پیشی گزشتن      |
| تو گمان از الهی ریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر از نسیان گذشت |

یکے سیل رفتار ہامون نورد  
 بگفت مردان صاحب علوم  
 کہ بچہ آئے اور کرم مرد نیست  
 بیابان نیردے چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسپ تازی نژاد  
 بداتم کہ دروے شکوہ می ست  
 رسول خردمند عالم بط  
 زمین مردہ و ابر گریان بر د  
 بمنزل گم حاتم آمد فرود  
 سماطے بقیگند و اسپے بکشت  
 شب آنجا بودند و روز دگر  
 ہی گفت حاتم بریشان چست  
 کہ اے بہرہ در مہد بربیک نام  
 من آن یاد رفتار دل شتاب  
 کہ دانستم از دست باران سیل  
 بنوعے دگر روے و راہم نبود  
 کہ یاد از پیش باز ماندے چو گرد  
 سخناے حاتم سلطان روم  
 چو اسپش بخوران و ناورد نیست  
 کہ بالائے سیرش نہ پرد غراب  
 کہ دعویٰ اخیالت بود بے گناہ  
 بخاتم گراو مکرمت کرد و داد  
 و گراو کن با نگاہ طبعی ست  
 روان کرد و درہ مرد ہمراہ وے  
 صبا کردہ بار دگر جان در و  
 بر آسود چمن تشنہ بر زلفہ رود  
 بدامن شکر وادشان ز ریشیت  
 بگفت انجہ دانست صاحب خبر  
 ز حسرت بدندان ہمیکہ دست  
 چرا پیش از نیم نہ گفتی پیام  
 زہر شما ووش کردم کیاب  
 نشای شدن در چراگاہ خیل  
 جزا و بر بار گاہ ہم بند و

مروت دیدم در آئین خویش      که همان نجسید دل از فاقه ریش  
مرانام باید در استیلا فاش      و گرم کب نامور گو مباحش  
کسان را درم داد و تشرفی آفا      طبعی ست اخلاق نیکو نه کسب  
خبر شد بروم از جوان مرد طے      هزار آفرین کرد بر طبع وے  
ز حاتم بدین آنکته راضی مشو      ازین نغز تراجرای شنو

## ۲۲ حکایت در از مودن پادشاهین حاتم را با داد مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن      که بود ست فرمانده درین  
ندانم آور آن گوی دولت بود      که در تنگ بخشی نظیرش نبود  
توان گفت اورا سیاح گرم      که دستش چو یاران فشانده دم  
کسے نام حاتم خبر دے برش      که سودا فرقتے از در سرش  
که چنان از مقالات کن باد سنج      که نے ملک دارد نہ فرمان مرغنج  
شنیدم کہ بخشے ملوکانه سائنات      چو چنگل ندران بزم خلقے نجات  
در ذکر حاتم کسے باز کرد      و گر کس شنا گشتن آغاز کرد  
خدا مرد را بر سر کینہ داشت      یکے را بخون خوردنش برگماشت  
کہ تا مست حاتم در آتایم من      خواہد بہ نیکی شدن نام من  
بلا جوے را و نبی طے گرفت      بکشتن جو اندر را پے گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش  
 کز بوی آنی فراز آمدش  
 نگر و روی دانا شیرین زبان  
 بر خوش برونش بر آید  
 کرم کرد و نغم خیزد و پوزش نمود  
 بداندیش را دل نبی کی بود  
 نهادش سحر کوبه بر دست و پا  
 که نزدیک ما چند روز به پای  
 بگفتا نیارم شداید رقیم  
 که در پیش دارم منم عظیم  
 بگفت از تو با من اندر میان  
 چو یاران یکدل بگو شمع بجان  
 بن داگفت ایچو امر دگوش  
 که دایم جوانم دیار پرده پوش  
 درین بوم حاتم شناسی مگر  
 که فرخنده نام ست و نیکو سیر  
 سرش پادشاه کین خواست  
 نماغم چه کین در میان بهیست  
 گرم به بنائی بدان جا که دوست  
 بهین پیشم دارم ز لطف تو دوست  
 بخندد یی بر آنکه حاتم منم  
 سیر زینک کجا کن به تیغ از تم  
 مبادید که چون هیچ گردد کفید  
 گزندت رسد یا شوی نا امید  
 چو حاتم آزادگی سز نهاد  
 جوان را بجز امر خوش از نهاد  
 بخاک نذر افتاد و بر پا هست  
 گش خاک به سید زکله پا دوست  
 بیداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 چو فرمان بران دست برکش نهاد  
 که گر من نگه پر وجودت زخم  
 و چشمش به سید و در برگرفت  
 نه مردم که در کیش مردان زخم  
 و زانجا طریق من به گرفت



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ملک در میان دو ابروی مرد     | بدانست حال که کاسه نکرد     |
| بگفتش بیاتام چه داری خبر     | چما سر نه بستی بفتراک بر    |
| نگار بر تو نام آورے حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد     |
| جوان مرد شاطر زمین بوسه داد  | ملک را ثنا گفت و تکلیف نهاد |
| بدو گفت کای شاه باد از پیش   | ازین در سخنها به حاتم نوش   |
| که در یافتیم حاتم نامجو      | بهر مندر و خوش منظر و غیره  |
| جوانمرد و کما عجب خرد دیدمش  | بروانگی فوق خود دیدمش       |
| مرا بار لطفش و توانا کرد پشت | بشمایل احسان و فضل کم پشت   |
| بگفت آنچه دید از کرمای من    | شهنشہ ثنا گفت بر حال ط      |
| فرستاده را داد مستحرم        | که هرست بر نام حاتم کرم     |
| مرا و را رسد گر گواهی دهند   | که معنی و آوازه اش بهر مند  |

### ۱۳۰ حکایت دختر حاتم در روز گای پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| شنیدم که طے در زمان رسول | نکردند غشور ایسان قبل        |
| فرستاد لشکر بشیر و نذیر  | کز قندهار از ایشان گروهی سپر |
| بفرمود گشتن بشمشیر کین   | که ناپاک بودند و ناپاک دین   |
| در نه گفت من ز خست حاتم  | بخوابند ازین نامور حاتم      |

کرم کن بجای من اے محترم      که مولاے من بود از اہل کرم  
 بفغان پیغمبر پای راے      کشادند زنجیرش از دست دینے  
 دران قوم باقی نہ سادند تیغ      کہ رانند سیلاب خون بیدریغ  
 بزاری بشمشیر زن گفت زن      مرا نیز با جملہ گردن بزین  
 مروت نہ بینم رہائی ز بند      بہ تنہا دیار اتم اندر کمند  
 ہی گفت گریان براخوان لے      بسمع رسول آمد آواز دے  
 بخشیدش آن قوم دیگر عطا      کہ مرگز نہ کرد اصل و گوہر خطا

۲۴ حکایت درآزاد مردی حاتم و ذکر پادشاہ اسلام

ز بنگاہ حاتم یکے پسر مرد      طلب دہ درم تنگ فانی زد کرد  
 ز راوی چنین یاد دارم خبر      کہ پیشش فرستاد تنگ شکر  
 زن از خیمہ گفت این چہ تدبیر بود      بہان دہ درم حاجت پیر بود  
 شنید این سخن نام بردار طے      بخندید و گفت لے دلارام ستے  
 گراو درخور حاجت خویش خواست      جوان مردی آل حاتم کی است  
 چو حاتم با آزاد مردی دگر      ز دوران گیتی نسیا مگر  
 ابوکر سواد آنکہ دست نوال      نہدہ ہمیش بردہان شوال  
 رعیت پناہ دولت شاد باد      بسیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم  
 چه حاتم اگر نیستی و نترس  
 شناسانند از آن نامور در کتاب  
 ترا هم شناسانند و هم ثواب  
 که حاتم بدان نام و آوازه خست  
 تراستی و جهد از بیک خدمت  
 ننگه بر مرد درویش نیست  
 وصیت همین یک سخن بدین نیست  
 که چند آنکه جهد بود خیر کن  
 زودت برایت تسلیم یونان در دم  
 نبردی کس اندر جهان نام نگر  
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

### ۲۵ حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خرسه در گل افتاده بود  
 و سوداوش خون در دل افتاده بود  
 بیابان و باران و سرما و سیل  
 فروخته ظلمت بر آفاق ذیل  
 همه شب درین غممه تابان داد  
 سقا گفت و نفرین و دشنام داد  
 نه دشمن برست از زبانش دوست  
 نه سلطان که کن بوم و برز این دوست  
 قضا شاه کشور یکی ناخجسته  
 به پنجپیر که بر بچوگان دگوست  
 شنید آن سخنها درواز صویر  
 نه صبر شنید این نه روی جویا  
 بنگه کرد و سالار اقلیم دید  
 که بر پشت ماجرای شنید  
 ملک شرکین و چشم ننگر سیک  
 که سودای این برین از جبریت  
 یک گفت شاه را به تفتیش برین  
 که نگذاشت کس از دختر زن

نگه کرد و سلطان عالی مثل خودش را بدید و خرد و وصل  
 بچشید بر حال مسکین مرد فرو خور و خشم سخنها سرو  
 ز رخ داد و اسب قبا پوشتین چه نیکو بود و سدر در وقت کین  
 یک گفتش آ پیر به عقل و هوش عجب رستی از عقل گفت استخوش  
 اگر بنالیدم از درد خویش و س اتنام فرمود و خور و خویش  
 بدی را بدی سهل باشد و جزا اگر مردی احسن الی اسن اسما

### ۱۶ حکایت توانگر سفاک و درویش صاحب دل

شنیدم که فرو رے از کبر مست در خانه بر روعه سایل پر بست  
 بگفتی فرو دانه بنشست مرد جگر گرم و آه از تن عین سهر  
 شنیدم یک مرد پوشیده چشم بگفتا چه در تابست آورد و خشم  
 فرو گفت بگر سیت بر خاک کنی جناب کوان شخص آمد برو س  
 بگفتند فلان ترک از ارکن یک امشب بتزدن افکار کن  
 بخلق و فریش گریبان کشید بمنزل و آردش و خوان کشید  
 بر سر و درویش روشن نهاد بگفت از دست رز شانی دمار  
 شب از رنگش قطره چیده چکید سحر دیده بر کرد و نسیا باید  
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش که بے دیده دیده بر کرد و جوش

شنید این سخن خواجه سنگدل      کہ برگشت در دیش از تنگدل  
 بگفتا حکایت کن لے نیک نخت      کہ چون سہل شد بر تو این کار سخت  
 کہ بر کدوت این شش گیتی فوز      بگفت لے ستمگا ۱۹ شفته روز  
 تو کو تہ نظر بودی دست رے      کہ مشغول گشتی بہ چند از ہماے  
 بروے من این در کسے کرد باز      کہ کردی تو بدوے او در فرانہ  
 اگر بوسہ بر خاک مردان زنی      ہمدی کہ پیش آیدت روشنی  
 کسانیکہ پوشیدہ چشم دل اند      ہمانا گزین تو تیا غافل اند  
 چو گزشتہ دولت ملامت شنید      سر آگشت حسرت بندان گزید  
 کہ شہباز من صید دام تہ شد      مرا بود دولت بنام تو شد  
 کسے چون بدست آور دجرہ باز      فرو بردہ چون موش دندان باز

### ۲۷۔ گفتار نامہ دل داری خلقے تا بر سند پابل کے

الا گر طس بکار ی اہل دلی      ز خدمت کن یک زمان غافل  
 خورش دہ بد تراج و کبکے حمام      کہ یک روزت انتہ ہماے بہم  
 چہر گو شہ تیر نیا داف گنتی      امید بست ناگہ کہ صیدے کنی

دے ہم بر آید ز چندین صدق  
 ز صد چو بہ آید کے بر ہر صفت

## ۲۸ حکایت درین معنی

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کے را پس گم شد از راه        | شب بنگہ بگردید و تافله      |
| لہر خمیہ پر سید و ہر سو تافت | بتا رہی کی آن روشنائی تافت  |
| چو آمد ہر مرد دم کاروان      | شنیدیم کہ میگفت ہمارا دان   |
| مانی کہ چون راہ بروم بدوست   | ہر آنکس کہ پیش آمد گفتم است |
| مشائخ بجان طالب کہرسند       | کہ باشند کہ دقتی ہر دے رسند |
| برند از برائے دے بار بار     | خورند از برائے نگے خار بار  |

## ۲۹ حکایت بہرین معنی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ز تاج ملک زادہ و در سنخ     | شبے لعل افتاد و رنگ لال         |
| پیر گفتش اندر شب تیرہ رنگ   | چہ دانی کہ گوہر کد امست سنگ     |
| ہمہ سنگما گوش داراے پیر     | کہ لعل از سیافش نباشد پیر       |
| درا و باش پاکان شوریدہ رنگ  | ہمان جاسے تار کی لعل اندر سنگ   |
| بغرت بکش با یہ ہر جاسے      | کہ رفتی بسر وقت صاحب دے         |
| کے را کہ بادوستے سرخوش است  | نہ بینی کہ چون یار دشمن کشت است |
| بدر و جو گل چامہ از دست خار | کہ خون در دل افتاد ہنر و جوار   |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| غرم جگر خور در هوا سبک       | مراعات صد کن بر آب سبک        |
| گرت خاک پایان شوریده سر      | حقیر و فقیر اند اندر نظر      |
| تو هرگز بسیرین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده حق پسند      |
| کسی را که نزدیک ظنست با دوست | چه دانی که صاحب لایب و دوست   |
| در معرفت بر کسان نیست باز    | که در هاست بر رفیع ایشان فراز |
| بسایح عیششان تلخی چشمان      | که آیند در حله دامن کشان      |
| بهیوسی گرت عقل و تدبیر هست   | ملک را نوادر نواخانه دست      |
| که روزی فرج یابد از شهر بند  | بلندیت بختش چو گردد بلند      |
| مسونان در خستگی اندر زخیرت   | که در تو بهارت نماید طریقت    |

### ۱۰۰ - حکایت پیر خلیل و فرزند لایق ابالی

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بیکه نه هر خرج کردن نداشت    | ز رش بود دیار لایق خوردن نداشت |
| نخوردن که خاطر بیاسایش       | نداد که فردا ببار آید ش        |
| شب روز در بند زنده بود و نیم | ز رویسم در بند مرد و لیسم      |
| بدانست روزی پسر و کیمین      | که مسک کجا کرد زرد زمین        |
| ز خاکش بر آورد و بر باد داد  | شنیدم که شکر در آنجا نهاد      |
| چو آن مرد را ز بقای نه کرد   | بیک و ششش آمد بدیگر نخورد      |

کرین کم زنی بود و ناپاک و  
 نمانده پدر چنگ و نای خوش  
 کلاهش ببا زار و سید زر گرد  
 پسر چنگ و نالی آورد پیش  
 پسر با مادان بخندید گفت  
 ز بهر نهادن چه سنگ چه زر  
 ز راز بهر خوردن بود اے پدر  
 ز راز سنگ خار ابرون آوردند  
 ز راز کعب مرد و نیا پرست  
 چو در زندگانی بدی با عیال  
 چو چشمه دارانگه خوردند تو سیر  
 بخیل اے توانگر دنیا رویم  
 ازان سالها می ماند زرش  
 بسنگ اجل ناگوش بشکنند  
 پس از برون دگر و گردن چو مو  
 سخنهاے سودی مثال ست چند  
 در بیخ است ازین رو بر تافتن  
 کرین رے دولت توان یافتن

اسم حکایت احسان انکے مژدہ آن بے نہایت

جوانے ہوائے گرم کردہ بود تمنائے پیری بآئینہ بود



بجرم گرفت آسمان ناگمش      فرستاد سلطان بکشتن گمش  
 تماشا کنتان بر در و کوی و بام      تکیا پوی ترکان و جوش عوام  
 چید و دید اندر آشوب درویش پیر      چنان را بدست خلاق اسیر  
 و نش بر چو آن مرد مسکین بخش      که بای دل آورده بودش بدست  
 بر آرد در زاری که سلطان برود      جهان ماند خوب پسندیده بُرد  
 بهم بر همی سود دست در بخت      شنیدند ترکان آهخته تیغ  
 بفریاد از ایشان برآمد خروش      تبانچه زنان بر سر و روی دوش  
 پیاده بستر تا در بارگاه      دویدند و بر تخت و پند شاه  
 چنان از میان رفت و بُرد پیر      بگردن بر تخت سلطان اسیر  
 بر پیش بر سپید و همیت نمود      که مرگ منت خواستن پرید بود  
 چونیک است خوب من درستی      بگم مرگم آخسر چرا خواستی  
 بر آرد سپید دلاور زبان      که اے حلقه در گوش شکست جان  
 مقول دروغی که سلطان برود      نمرودی و بیچاره جان برود  
 ملک زین حکایت چنان برگشت      که خمیرش نچسبند و چیزے نکشت  
 مزین جانب فنان خیزان چو آن      همی رفت بیچاره هر سودوان  
 یکے آفتش از چار سو قصداً      چه کردی که آمد بچانت خلاص  
 بگوشتش فرو گرفت کالے شمنند      بجای آن دو انگه رهیدم ز بند

نیکو تخم در خاک از ان می نهد      که روز فرو ماند گی بر دهر  
 جوے باز دارد بلایے درست      عصای ندیدی که غوجے بکشت  
 حدیث درست آخرا نه صیقل است      که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 عدد و سانه بینی درین بقعه پایے      که یو بکر سودت کشور کشایے  
 بگیر ای جهانے بروے تو شاد      جهانے که شادی بروے تو باد  
 کس از کس بد و تو بارے نبرد      گلے در چین جو رخا رے نبرد  
 تویی سایه لطف حق بر زمین      پیوسته بهت العالمین  
 ترا قدر اگر کس نماند چه غم      شب قدر را می ندانند غم

### سازم حکایت در معنی شمره نیکو کاری

کسے دید هر که خوشتر خواب      میس گفتند رفته زمین را قباب  
 می بر فلک شد ز مردم خروش      و باغ از پیشه برآمد بگوش  
 نیکو شخص ازین جمله در سایه      بگردن بر از خلد سپید رایه  
 بر رسید کاسے مجلس آرایے مرد      که بود ازین مجلس پایے مرد  
 رزے داشتیم بر در خانه گفت      بسایه درش نیکو میر شے بخت  
 درین وقت نو ملیدی آن مرد آ      گنما هم ز دادار داد و بخشاست  
 که یارب برین بنیاد بخشایش      کرد و دید احمقے آسایش  
 چه گفتند چهل کردم این را زرا      بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایه مهتش  
مقیم اند بر سفره نهمتش  
درختی سنت مرد کم بار دار  
وز و بگذری هیزم کو هسار  
حطب را اگر تیش بر پله زند  
درخت برومند را که زند  
بے پائارای درخت هنر  
که هم میوه داری و هم سایه در

### ۱۱۳ گفتار بهیت ملوک و سیاست ملوک

بگفتم در باب احسان بے  
ولیکن نه شرط است با هر کسی  
خویر مرد کم آزار را خون و مال  
که از مرغ بد کنده به پروبال  
کسی را که با خواججه شست جنگ  
بدستش حرامی دبی چوب سنگ  
بر انداز بیخ که خاد آورد  
درختی بنیر و که بار آورد  
کسی را بده پای احترام  
که بر کتران سر نه اردگران  
بخشای بے هر کجا طایه ست  
که رحمت برو جویر بر عالمی ست  
جهان سوز را کشته بهتر چراغ  
یکه به در آتش که خلق بداغ  
هر آنکه که به دزد رحمت کنی  
بباز وے خود کار دان میننی  
جفا پیشگان را بده سر بباد  
ستم بستم پیشه است و داد  
۱۱۴ گفتار در فضیلت احسان  
کسی که مغرور از نباشد  
شینیم که هر دس غم خانه خورد  
که ز بنیر در سبقت اولانه کرد

زنش گفت ای میان پرخوابی کن  
 بشمار زاده ان بر کار خویش  
 چنانکه زده ان سوسه خانم مرد  
 زن بے خرد و بد رو پام و کوس  
 مکن روی مردم بے زن ترش  
 کسی بآید ان نیکویی چون کند  
 چنانکه سر بے بینی آزار خلق  
 سبک آخر که باشد که خارش نهد  
 چه نیکو دوست این مثل پیرده  
 اگر نیک مردی نماید عیبش  
 بے نیزه در سلقه کارزار  
 نه هر کس سزاوار باشد بال  
 چه گر چه نوازی کبوتر برد  
 بناس که حکم ندارد و اساس  
 هم گفتار اندر پیش بینی و باقیست اندیشی  
 چه خوش نعت بهرام صحرایشین  
 چو یاران تو سن زدن بزمین

که مسکین پریشان شوند از وطن  
 گرفتند یک روز زن را پیش  
 بران بے خرد زان بے طیر کرد  
 همی کرد فریاد و می گفت شو به  
 تو گفتی که زنبور مسکین تلش  
 بدان را تحمل بدافزون کند  
 بشمشیر تیزش بسیار از خلق  
 افراس تا استخوانش دهند  
 سستوار آید زن گرانبار  
 نیاید بشب خفتن از دزد و نس  
 بقیمت تر از آن شکر و نهرار  
 بکمال مال و ابد بکمال خوشحال  
 چو فرزند کنی گر کس یوسف درو  
 بلندش مکن در کنی زهر و ساس

وگرا ہے از گلہ باید گرفت      کہ گر سرکشند باز شاید گرفت  
 سر حشمت شاید گرفتن بسیل      چو پر شد نشاید گد غمتن پیل  
 بہ بند اسے پیسر و جلہ گز کیا ست      کہ سودے نہ دار و چو سیما غیا ست  
 چو گر گیا خبیث ۷۱ اندر کہ نہ      بکش ورنہ دل بیکن از تو سفند  
 از ابلیس ہرگز نہ سیای پیچود      نہ از بگم نہ سیکی وئی در وجود  
 بدانیش را جاسے و فرصت نہ      عہد و رچہ و دیو در شیشتم  
 گو شاید این مار کشتن بکوب      چو سرنہ ریشکے تو دار و بکوب  
 قلم زن کہ بکر باز یر دست      قلم بہتر اور را بشمشیر دست  
 تیر کہ قانونی بہ می نمسد      ترا می برد تا آتش دہ  
 گو فلک را این مدبر بہن است      ہر برخواست کہ بدبر کس است  
 سمید آورد قولی حدی بکلیہ      کہ تو فیر ملک است تہیر و اسے

## پاست شمر در قناعت

ہزارا ندانست و طاعت نکرد      کہ بر بخت و روزی قناعت نکرد  
 قناعت تو انگر کند مرد را      خبر کن حرمیں بہان گرد را  
 سکونے با ست اور لے بے ثبات      کہ بر سنگ گردان نرو بہ ثبات  
 پیروز تن او مرد را و ہمیشی      کہ اورا چہ می کہ در می می کشی

خردمند مردم هنر سرورند      که تن پروران از هنر لاغر اند  
 کس سیرت آدمی گوشت کرد      که اول سبب نفس خاموش کرد  
 خور و خواب تنها طریق دوست      برین بدن آئین ناجز دست  
 خنک نمکینجه که در گیشتم      بدست آرد از معرفت توشتم  
 بر آنان که سرش سر حق آشکار      نکردند باطل بر او اختیار  
 تیر خورد از آن در چه انداختی      که چهره رازره باز نشناختی  
 برامیج فلک چون پر و خره باز      که در شهرش بسته سنگ آزد  
 بکم کردن از عادت خویش خورد      توان خوشتن را ملک حقه کرد  
 کجا سیر وحشی رسد در فلک      نشاید پریه از شری با فلک  
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن      پس انگه ملایم خواه از پیشه کن  
 تو بر کرده تو سنی بر کمر      نگارانه بچینه حکم تو سر  
 که گریه انگ از گفت در سخت      تن خوشتن گشت خون تو زیت  
 با نازده خور زاد اگر آدمی      چنین پرستش آدمی یا نمی  
 درون جامه ذکرست موقت تو      تو نداری از بهر ناست لب  
 کجا ذکر غیب از آن سار اند      بسختی نفس می کند یا در اند  
 نه از نه تن پر بران انگی      که بر حده باشد ز حکمت حق  
 دو چشم و سمشکم پر نگرد هیچ      سستی بهتر این رود هیچ هیچ

چو دوزخ که شیرش کنند از وقید  
دگر بانگ دارد که بل من مزید  
نهی میبردت عیسی از لاغری  
تو در بند آتی که خبر پروری  
بدین اسے فرومایه دنیا خضر  
چو خر با بخیل عیسی خضر  
مگر می ندانی که دورا و دام  
تینداخت بزحر من خیر دن بدم  
پلنگه که گردن کشاید بر دوش  
بدام افتد از بهر خوردن چو موش  
چو موش آنکه آن دینش خوری  
بدامش در افتی و شیرش خوری

## باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و نیکو بفرهی  
نه در سپ میدان و چنگان و کوی  
چه بادشمن نفس هم نماند  
چه در بند پیکار بیکانه  
عنان باند بچکان نفس از حرام  
مردی ز رسم گزشتن رسام  
کس از چون تو دشمن نداند غمی  
که با خوش تن بر کنای می  
تجو در آنچه کویا و بطن بچسب  
بگرنه گران مغرور دم ملکوب  
و عود تو شهر است پیر نیایش  
هانا ناکه دینان گردن فرمان  
رضا و درغ نیکان این خر  
توساطان و وسایر و امانت  
هین شهر گیرند سودای و آن  
چو سلطان عنایت کن با بدان  
براد و پس رهزن و کیسه بر  
کجا مانده آسایش بخردان

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| تو شهوت و حرص و کین و حسد        | چو خون در رگ گانده جان و جسد  |
| گر این دشمنان تربیت یافتند       | سر از حکم و راست تو بر تافتند |
| هوا و نهوس را نازد سستتر         | چو بنید سحر زنده عقل تیز      |
| نه بینی که شب و روز او با شیخ نس | نگردند جاس که گرد و غشس       |
| رئیس که دشمن سیاست نکرد          | هم از دست دشمن سیاست نکرد     |
| نخواهم درین نوع گفتن بے          | که حرفی بس از کار ببرد کس     |

### ۴. گفتار اندر فضیلت خراموشی و حالات خوشین داری

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| اگر پای در دامن کسی چو کوه  | سرت ز آسمان بگذرد هم شکوه     |
| زبان و کیش ای مرد بسیار دال | که فردا قلم نیست برین زبان    |
| صفت دار گوهر شناسان راز     | دین جریه کو کو نگردد باز      |
| فراوان سخن باشد آگنده گوشت  | نصیحت نکیر و گداز خموش        |
| چرخدانی که گوئی نفس نفس     | حالات نه بینی ز گفتار کس      |
| تبیان سخن گفت ناساخته       | نشاید بیدین نینداخته          |
| تامل کنان در خطا و صواب     | به از ثواب خیالان همانرا حجاب |
| کمالست در نفس انسان سخن     | تو خود را بگفتار ناقص مکن     |
| کم آواز هرگز نه بینی خجل    | خوے مشک بتر که یک توده گل     |



حذر کن ز نادان ده مرده گوی  
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست  
 چو دانایک گوی و پرورده گوی  
 اگر بوشمندی یکم ناز و رست  
 چو گوید آں چیز در خفیه مرد  
 مکن پیش دیوار طبیعت بے  
 در دین دولت شهر بند راز  
 ازاں مرد و نادانان دو حقیقت  
 که بپند که شمع اند یا خاموش

### هم حکایت و حفظ اسماء

نکش باغ اماں یکے راز گفت  
 بسا که نیلوز دل بروهاں  
 که این را نشاید یکس باز گفت  
 بیکه وز شد منتشر در جہاں  
 بیکه بود چنان در آجے در بخ  
 یکے ز انبیاں گذشت و ز نثار خواست  
 تو ابل نهستی که سر چرخ بود  
 تو پیدا مکن باز دل بر کسے  
 جو اهرنگ بخت دانا را سپار  
 سخن تا نگوی برو و رست  
 سخن دیوینا نیست در چاه دل  
 تو ابل باز داون رفته دیو  
 که این را نشاید یکس باز گفت  
 بیکه وز شد منتشر در جہاں  
 که بر دار سر با ساینان بخت  
 مگش بندگاں کی گند از تو خواست  
 چو سیلاب شد پیش بستر پیچ و  
 که از خود نگوید بر هر کس  
 وے راز را خوشبخت یا سار  
 چو گفته شود دیار دیو رست  
 بیالای کام و زبانش عمل  
 وے باز خواں که فتن بر آید

تو دانی که چو دل دیو رفت فتنش  
نیاید بلا حول کس باز پس  
یکه طفل بردار داز رخسار بند  
نیاید بعد رستم اندر کند  
مگوئے آنکه گر بر ملا او فتند  
وجودی ازاں در بلا او فتند  
بدبختان نادان چه خوش گفتند  
بدانش سخن گوئی یاد مخرن

### ۴۴ حکایت

یکه خوب خلق و خلق پوش بود  
که در مصر که چندی نماند بود  
خرومند مردم زندیک دور  
بگریه و شوی پروانه جویان نور  
تفکر شبی بادل خویش کرد  
که پوشیده زیر زیباست مرد  
اگر من چنبره بر بندد در برم  
چه دانم مردم که داند شورم  
سخن گفت و دشمن است و دوست  
که در مصر نادان تر زوی هست  
حضورش پریشان شد و کار زشت  
سفر کرد و بر طاق مسجد زشت  
در آینه که خوب زشتن دید می  
بیراننش پرده ندر پیر می  
چنین زشتان ازل پرده برداشتم  
که خود را نکور و سبک پنداشتم  
کم آواز را باشد آواز تیز  
چو گفتی و در وقت نماز تا گریه  
ترا خاموشی را می خداوند پوش  
وقار است و زایل را پرده پوش  
اگر عالمی برایت خود مصیبت  
و اگر جملگی پرده خود دارد  
غیر دل خویش نمایی زود  
که هر که که خواهی توانی نماند

ولیکن چو پیدا شود در از مرد  
 قلم بر سطرال چنینکو زلفت  
 بهانم خوشند و گویا بشه  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 بنطق است و عقل آردی زاده فاش  
 چو موهلی سخن گوی و ادا نباش  
 پراگنده گوئی از بهانم تیر  
 و گرنه شدن چو ابراهیم تیر

### ۵ حکایت

یکی نامزاد گفت در وقت جنگ  
 قفا خورد و عریان گریانشست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 سر اسیمه گوید سخن پرگزاف  
 نه بینی که آتش زبانت و بس  
 با بی توان گشتش در نفس  
 اگر هست مردان هنر بهره ور  
 اگر شک خالص ناری نادی  
 بسوگند گفتن که زخیر نیست  
 بگویند ازین حرف گیران هزار  
 که سوری زان ملت و آینه کار  
 چه حاجت است که خود بگوید که یقین

روا باشد از پوشتی در نه  
 که طاقت ندارم که ختم بر بند

# باب ششم در شکر

نفس می نیارم جز از شکر و دوست  
 عطائیت بهر موی او بر تنم  
 ستایشش خداوند بخشنده را  
 که او صانع است خرق نشان آستان  
 روان و خرد بخشنده بهش دول  
 بگشاید تاجه اشرف دات ز غیب  
 که بیک دست ایاک را خلق بخت  
 که در هفتاد و یک روز چو زنگار نهد

چو روزی بسعی او بی سوز خویش  
 چرا حق نمی بینی ای خود پرست  
 چو آید بکشیدنت خیمه پیش  
 بسوزد بجلی کس نبردست گوشت  
 ز تازان خود نمایی که بستم  
 ز همان بار بستم بی زحمت

مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
 که یار دیگر درش در آرد دست  
 بتوفیق حق دال نه زحمت  
 سپاس ندادند توفیق گیس  
 ز غلبه بر دمی مدد بر سر  
 زحمتی زنی آید خوش و راحت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چونافش بریدند روزی گسست     | پستان مادر در آویخت دست     |
| غریبی که رنج آردش دهریش     | پدار و دهن آیش از شهر خویش  |
| پس او شکم پرورش یافت        | ز انبواب معدۀ خویش یافت     |
| و دپستان که امروز دخواه است | و چشمه هم از پرورش گاه است  |
| کنار و بر مادر و سپیدیر     | بهشت است و پستان در و جوی   |
| درخت است بالای جاب پرورش    | ولد میوه نازین بر پرش       |
| نه رنگمای پستان درون دست    | پس از بنگری شیر خوب دست     |
| بخونش فرو برده دندان چویش   | سرشته در و مهر خوشار خویش   |
| جو باز دقوی کرد دندان سطر   | یر اندایش دایه پستان به سطر |
| چنان صبرش از شیر فاش کند    | که پستان شیرین فاش کند      |
| تغذیرای که در توبه عطش راه  | بصبرت فراموش نگردد گناه     |

### همه حکایات پستان

|                                 |                                   |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جوانی مهر از دایه مادر یافت     | دل در دهنش حوا و تهاشت            |
| چون بچهاره شیر پیشش آورد        | که ای شیرین مهر و فرانش خمد       |
| نه گر باین دور مانده بودی و خرد | که شبنما از دست تو تو عالم شب برد |
| نه در دهن و بر دهن حالت نبود    | نگس از دندان از خود و حالت نبود   |
| توئی گران یک نگس از بچهره       | که امروز سالار سمر بچهره          |

بجای شوی باز در قفس گور  
 و گردیده چون بر فزود چرخ  
 چه پوشیده چشمتی نه بینی که راه  
 تو ترشگر کردی که بادیده  
 معلوم نیاموختت فهم و راه  
 گرت گنج کردی دل حیاتش  
 گفتار اندر صانع باری در ترکیب خلقت انسان  
 بین تا یک انگشت از پند بند  
 پس آشفنگی با شد واهی  
 تامل کن از بهر رفتار مرد  
 که بگردش کعبه انوار و پای  
 از آن سجده بر آدمی خست خست  
 و در صدمه در یک کس ساخت  
 رگت بر تن است آینه بدین نوع  
 بصیر و سر و فکر و راه و تیر  
 بهانم بروی اندر افتاده خوار  
 نگین کرده ایشان سر از بهر نور  
 که توانی از غیبت تن دفع سو  
 چه کرم لحد خور و پیر دماغ  
 ندانم کی وقت رختن ز جاه  
 و گرنه تو هم چشم پوشیده  
 سرشت این صفت در وجود خدا  
 صفت عین باطل نموده بگوش  
 در ترکیب خلقت انسان  
 با قلم بر صانع در هم فکند  
 که انگشت بر حوت چنان نقش می  
 که به بر استخوان پی ز در و پیل کرد  
 نشاید قدم بر گرفتن ز جای  
 که در حباب او مهر یک نشین است  
 که نخل مهر چون نور باخت است  
 زین در روی خدا و شگفتی حق  
 جوانی بدل دل بدانش غریب  
 تو جوان الف برفت بهاسوا  
 نو آفرینی با غرقت نورش پیش

نزد ترا با پندین سزوی  
و لیکن بدین صورت دلپذیر  
که سر جز بطاعت فرداوری  
در راست باید نه بالاس رشت  
فرشته مشورت خوب گیر  
شما آنکه چشم و دهن داد و گوش  
که کافر هم از روی دوستی چو ما  
گر نمی کرد شمس که نوری بسنگ  
مکن بای از جلای دوست جنگ  
بدوزند نعمت به منج پیاس  
خردمند طبعان منت شناس

### هم حکایت

بزد آزمانه ز ابرهم فتاد  
چو پیش فرو رفت گردن بر تن  
بگردن دشمنان برهم فتاد  
نگشسته سرش تا نگشته بدن  
باز چو چید و تن راست شد  
دگر نوبت آمد بنزد یک شاه  
غیرمند را سرفروشد بشوم  
اگر من نه چید می گردنش  
فرستاد سخن به دست روی  
که باید که بر عود و صورتش نهی  
مهر و گریه پیشان شد که بود  
بجستند بسیار و گم یافتند  
بعد از سپید عروست تا افتند

تو هم گردن از دست اگر نغم میچ که روزی پسین سر بر آری میچ

## باب نهم در توبه

الا ای که عیبت به فتاد رفت  
توبه کن که عیبت به فتاد رفت  
همه برگه بودن همی ساسنی  
همه برگه بودن همی ساسنی  
قیامت اگر باز آید می نویند  
قیامت اگر باز آید می نویند  
بعضا عیبت به فتاد آید بری  
بعضا عیبت به فتاد آید بری  
اسیران از چندی اندک آفت ده توبه  
اسیران از چندی اندک آفت ده توبه  
در پنجه در هم میچ اگر کم شود  
در پنجه در هم میچ اگر کم شود  
چه پنجاه سال است برین شایسته  
چه پنجاه سال است برین شایسته  
اگر مرده مسکین زبان داشته  
اگر مرده مسکین زبان داشته  
که لیس زنده پند است نکان نکات  
که لیس زنده پند است نکان نکات  
چو ما را بغفلت باشد روزگار  
چو ما را بغفلت باشد روزگار

۲ حکایت پیر مرد و ششصد و هشتاد و نه کار جوانی

شبه در جوانی و طیب نغم  
شبه در جوانی و طیب نغم  
چو با آن همایان و گل تازه وی  
چو با آن همایان و گل تازه وی  
جوانان شستیم چندی به هم  
جوانان شستیم چندی به هم  
ز شوخی در افکند و غافل بکوی  
ز شوخی در افکند و غافل بکوی



جهان دیده پیر زباں بر کنار  
 چو فندق زباں از سخن بسته بود  
 جوانی فرارفت کای پیر مرد  
 یکے سر بر آراز گریبان غم  
 بر آورد و سر ساهورد از نفث  
 چو یاد صبا بر گلستان وزد  
 چندان احوالست و سینه خوید  
 بهاران که با آواز پیر شک  
 زبید را با جوانان چمید  
 بقیصران هم جیره بازی که بود  
 شمار است نوبت برین جوان  
 چو بر سر نشست از بزرگی غبا  
 مرا برون بارید بر پیر زرع  
 کند جلوه طاقین صاحب جمال  
 مرا غله تنگ اندر آمد درو  
 گلستان مارا طراوت گذشت  
 مرا تنگیه جان پدر بر عماما است  
 ز دور فلک لیل مویش نهار  
 ز چو مالک از خنده چو بسته بود  
 چه در کج حسرت نشینی بدر  
 یار ام دل یا جوانان بچم  
 جوانش نگرتا چه پیرانه گفت  
 چمیدن درخت جوانرا سوز  
 شکسته شود چو یزدی رسید  
 پیشه درخت جوان برگ شک  
 که بر عارضم صبح پیری و میه  
 دما دم سر رشته نخواهد درو  
 زما از نعم بشتیم دست  
 و اگر چشم علیش از جوانی دلار  
 نشاید چو لیل نمانشای باغ  
 چه سیخواری از یاز بر کنه بال  
 شما را کنون می در بیزه نو  
 که گلده بند و چو پرموده گشت  
 و اگر تکیه بر زنا کافی خطا است

مسلم جوان درست برپای جست  
که پیران بر نداشتن است  
گلایه سرخ رویم نگار ز ناب  
فر رفت چو ز روشنا آفتاب  
بوس بچتن از کودکی تا تمام  
چنان ز شست نبود که از پیر خام  
مرا می باید چو طفلان گریست  
ز شرم گناهان نه طفلان ز رست  
نگار گفت لقمان که تا ز نیستن  
به از سالها بر خطا ز نیستن  
هم از بهار ادا و در کلبه است  
به از سود و سرایه و ادا و رست  
جوان تا بسازد سیاهی بنور  
بر د پیر مسکین سیاهی بنور

### ۳۴ حکایت

کهن سال آمد بنزد طبیب  
ز نالیدنش تا ببردن قریب  
که دستم برگ بر نه نیک لای  
که پانجم بهی بر نیاید ز جان  
بدان مانند این قامت خفته ام  
که گوئی بگل در زور فستام  
برو گفت مست از جهان گریل  
که پایت قیامت بر آید ز گل  
اگر در جوانی زدی دست پای  
در ایام پیری بهش باش و پای  
چو دوران عمر از چهل برگذشت  
مزن دست پا کایت از برگذشت  
نشاط آنکه از من رسیدن گرفت  
که شامم سپیده دیدن گرفت  
بیاید بوس کردن از سر بر  
که دور و دور بانی آید بر  
ببسنی کجا تازه گرد و دلم  
که ببسنی خواهر و سبزه از کلم

تفرج کنان در بهاد و هوس  
گل شستم بر خاک بسیار کس  
درینا که فصل جوانی برفت  
با بود لب زندگانی برفت  
درینا چنان روح پرور زبان  
که بگذشت بر ما چو برق میان  
رسودا که آن پوشم و این خورم  
پس در اضم تا عسیم دین خورم  
درینا که مشغول بالکل شدم  
روح دور ما ندیم و غافل شدم  
چه خوش گذشت با و کس آموزگار  
که کار نکندیم و شاد و روزگار

۴۴ گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعیفی

بوانا ره طاعت امر و نگیرد  
که فردا جوانی نسیا یزیر  
تراغ دلت هست تبیر نه تن  
چو سیدان فرات مست گویند  
من زبان در ساق نشناختم  
بیا شستم اکنون که در باختم  
قتلار و ز قمار که زمین در بود  
که هر روز که از این شب بگذرد  
چو کبک شمش که بر پر خیزد بار  
تو میرد که بر باد پای سوار  
شکسته قلع که نه بد نیست  
کنون که قنات بخت نداشت  
میاورد خواهر بهای دست  
که گفتنت همچون دراناز تن  
طریق نمارد بجز باز بست  
چو افتاد هم دست پای نهان  
چو چاره نوال جز نیم خاک

چو از چاه جان در دویدن گرو      نبردی هم افتان و خیزان پرو  
گران باد پایان برقت تیر      تو بدست و پایدار شستن تیر

## باب دهم در معانی

بیایم بر آویم دست ز دل      که نتوان بر آورد و نذران آمل  
بفصل خزان در نهایی وخت      که بیهوش ماند ز سر و دست سخت  
بر آروستی و ستماسی نیاز      ز رحمت نکرده و نه بر دست باز  
بپایه ازین در که سرگزیده است      که نوید گردد بر آورده دست  
سمه طاعت آرد و مسکین نیاز      بیایم بدرگاه مسکین نیاز  
چو شاخ برهنه بر آیم دست      که بیهوش ازین پیش توانست  
خداوندگار را نظر کن وجود      که جرم آگاه ازندگان در وجود  
گناه آید از بسده خاکسار      با امید عفو حسد او نگار  
کریم بر زین تو پرورده ایم      با تمام لطف تو فرو کرده ایم  
گدا چون گرم بنید و لطف نیاز      نگردد در و شبان بخشنده باز  
چو مارا بنیاس تو کردی عزیز      ببقیای همین چشم دارم نیز  
غریبی و خواری تو بخشی دوس      عزیز تو خواری به بنید و دوس  
خدا یا به عزت که خوارم کن      بنال گشته شدم سارم کن

مسایا مکن چون من بر سرم  
ز دست تو بگر عقوبت برم  
بگیتی بترزین نباشد بدی  
جفا بردن از دست همچون خود  
هر اثر مساری ز روی تو بس  
دگر شرم دارم مکن پیش کس  
گرم بر سر افتد ز تو سایه  
سپهرم بود کمترین پای  
اگر تاج بخشی مرا اندرم  
تو بردار تا کس نیندازد دم

### ۲- حکایت

تخم می بلرزد چو یاد آورم  
سناجات شوریده در سرم  
که میگفت با حق بزاری بس  
میفکن که دستم بگیرد کس  
بلطم بخوان یا بران از دم  
ندارد بجز آستان سرم  
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم  
فرومانده یا نفس اماره ایم  
منی تا ز داین نفس سرکش خیال  
که بفلس و شیطان بر آید زور  
بهران راهست که راسته بده  
نبردین دشمنانم نیاسه بده  
خدا یا بدایت خداوندیت  
باوصاف بیه مثل مانده است  
به انگیز حجاج بیت الاحرام  
بدقون شیر علی السلام  
به تفسیر مردان شمشیر زن  
که مرد و غار را شمارند زن  
بطاعات پیران آراسته  
بصدق جو زمان نو خاسته

که مادر ادران در طریقه یکسان نفس  
 حسد بسته از آتاکان که راحت گشته  
 بیایان کنز آلایشم و در دایه  
 به پیران پشت از عبادت و توتا  
 که چشم ز رویه را دست بند  
 به باشم یقینم در راه دار  
 بگردان زنا دیدنی دیده ام  
 من آن ذره ام در هول تو نیست  
 ز خورشید لطف شمع علم  
 بدیده را نلکه کن که بهتر گشت  
 مرا از بگیری با نصیحت داد  
 خدا یا بدلت مران از درم  
 در از جمل غائب شدم روز چند  
 چه غدر آرم از رنگب تزدانی  
 فقیرم بحسبم گناه هم بگیر  
 چرا باید از ضعف ظالم گریست  
 خدا یا بخلت شکستیم عهد  
 چه به شیر داز دست تدبیر ما  
 ز رنگب و گفتن بفریاد رس  
 که به طاعتان را شفاعت کنند  
 ما گزشتیم رخت مهر در دار  
 ز شرم گمردیم به پشت پای  
 ز پایم بخت شهادت میبند  
 ز پیکر که در دست کینه دار  
 مده دستش بر پای پس بخنده ام  
 وجود و همدردی فلانم بلیست  
 که جز در شفاعت نه بند کسم  
 گداز از شاه انصاف است  
 بنام که عفو نه اون وعده داد  
 که صورت نه بند دور دیگرم  
 کفون کا دم در بر دیم بند  
 مگر عجب شد پیش آورم کاشنی  
 غنی را تر حسبم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم به شما هم تو نیست  
 چه نور آور و با انصاف دست عهد  
 همین تکتبیس قدر تقصیر ما

همه بر چه کردم تو بر هم زدی چه قوت کند با خدائی خودی  
نه من سر ز حکمت بدر می برم که حکمت چنین می رود بر سرم

### هم حکایت

سیر چه و ده را کسی زشت خواند جواب بگفتش که چیراں بماند  
هر چه صورت خویش خود کرده ام که هیچ شماری که بد کرده ام  
ترا با من از زشت روی چکار نه آخر نم زشت و زیبای کار  
از آنم که پر زشتی ز پیشم ترکم کردم ای بنده پرور زشتی  
تو فانی آنم که قادر نسیم توانای مطلق توئی من کیم  
گرم نه خانی را رسیدم بخیر و گرم کنی باز ماندم ز سیر  
چرا آن آفرین گریه یاری کند یکای بنده پیر سیرکاری کند

### هم حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شیب تو بر کرد و تو هر چه شکست  
گر او تو بچینه بماند درست که بپایان مایه شایست دست  
بخت که چشم نه باطل بدوز بنورست که فردا بنارم مسوز  
ز مسکیتیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت  
تو یاب فریت ای ابرج زیبار که ویش باران نپاید زیبار  
ز هر دم دین ملک جهان نیست و اینون ملک و گریه او نیست

تودانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نمی برد لی خستگان  
 ۵ - حکایت

معنی در بروی از جهان بسته بود  
 پس از چند سال آن نغمه بیهوش  
 بیای بت اندر بامید شیر  
 که در مانده ام دستگیری هضم  
 بنارید و در خدمتش یار ما  
 بستم چون بر آرد مصامت کس  
 بر آشفت کای پای بر ضلالت  
 مصیکه در پیش دارم بر آرد  
 هنوز از بیت آلوده رویش بجا  
 حقایق شناسی درین تیره شد  
 که سرگشته مدون نیر دای پرست  
 دل از کفر دوست از جانیست  
 فرو رفته خاطر درین مشکاش  
 که پیش هضم پیر ناقص عقول  
 گراودر که ما شعور نیر و  
 بنی را بخدمت میال بسته بود  
 قضا حاکم صعبش آرد پیش  
 بنالید بچاره بر خاک دیر  
 بجا آمدم رستم کن بر تهم  
 که تپیش بسامان نشد کارا  
 که نتواند از خود براندن نگس  
 بیاطل پرسنید دست چندیال  
 و گرنه بخوابم ز پروردگار  
 که کاش بر آرد و نیر دای پاک  
 سر وقت صافی برو تیره شد  
 هنوزش سر از خیمه بجایست  
 خدایش بر آرد و کامیکه بست  
 که پیغامی آید بگوش دلش  
 که گفت قوتش نیامد قبول  
 پس الگه چه فرق از هضم تا صمد



دل اندوهی باید و دست بست  
که عاجز تر سن از تنم بر چیست  
محاسن اگر سر برین در نمی  
که باز آیدت دست حاجتی  
خدایا ستم بکار آمدیم  
گفته نگار و امیدوار آمدیم

### بسیار است

نشخویرم کردی از تاسیه به بید  
بمقتضای دور و نزدیک  
بنالیدیر آستان کرم  
که یارب بغرورس اعلی برهم  
موزن گیریاں گرفتش که بین  
سگ و مسجای فارغ از عقل  
چه شایسته کردی که خواهی شست  
نی زبیرت از یاروی زشت  
بگفتن این سخن پیر و بگریست  
عجب داری از لطف پروردگار  
ترا می نگویم که عذر هم پذیر  
همی شرم دارم ز لطف کریم  
کسی را که پیری ده آروز پای  
من آنم ز پای اندر او پیر  
نگویم بزرگس و چاهم به پیش  
اگر باره اندک ز گل و اندم  
تو دنیا را خائف از یک دگر

بمقتضای دور و نزدیک  
که یارب بغرورس اعلی برهم  
سگ و مسجای فارغ از عقل  
نی زبیرت از یاروی زشت  
که مستم یار از من اینجا دست  
که باشد گفته گدای امیدوار  
در تو به یار من و حق و سنگیر  
که خواهم گنه پیش عفو عظیم  
چو دستش بگیرد و خیزد جای  
خدایا بفضلت تو امان و سنگیر  
فرمودندگی و گسسته هم به بخش  
بنا بخردی شهره گرداندم  
که تو به ده پوختی و پاره در

بر تیره مردم ز پیروں خرویش      تو پابنده در پرده و پرده پوشی  
 بنا دانی از بنده گان که باشند      خداوند گان را قلم در کشند  
 اگر جرم بخشی بکشتار جود      نماند گرفتار سے اندر وجود  
 و اگر خشم گیری بکشتار گناه      بدو ز رخ و دست و تراز و خوا  
 گرم و سستگیری بجای زخم      و اگر بگشاید بزرگسیر و کسم  
 که زور آور و دگر تو باری دوز      که گیرد چو تو ز سنگ گاری و دوی  
 رو نموده اند برون بخت فریق      ندانم کدام آن دهنم طریق  
 عجب گر بود راهم از دست راست      که از دست من خراش بر رخا  
 دلم میدهد وقت و وقت این امید      که حق شرم دارد ز موی سفید  
 عجیب دارم از شرم دارد ز من      که شرم نمی آید از خوشینق  
 نه یوست که چندی بیاوید و بند      چو حکمش رواں گشت قدرش بند  
 گنه عفو کرد آل یعقوب را      که معنی بود صورت خوب را  
 بیکه دار بدشان مقید نکرد      بضاعتات فزجیات شان زد نکرد  
 زلطنت همین چشم داریم نیز      بدین سبب بضاعت بختی ای غریز  
 بضاعت نیاوردم الا امید  
 خدا یا ز عفو مکن الا امید

# ایک سکندهری

## در قیمت و اشتیاق سکندهری

اگر چه یک شبه است چون این رشته عمارت یک و تار یک و بره سینه زمانه زنجیر است  
تا گسترده است و گوهر مردمی در خاک گم گشته نظام قتل را بنیت تمام و آتش

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گر گسایشه خواجهی از روزگار    | جمال عزیزان بنیت شمار          |
| دل از روی تم صحبتان و کن      | نقل و به می مجلس آباد کن       |
| بجعبیت دوستان روئے نه         | پراگندگی را بیک سوئے نه        |
| بدوئی کمینش ارچه بدخوست یار   | که دوری خود افتد سرانجام کار   |
| اگر به نامہ تنگ است پاره مکن  | که خود پاره گرد و چو گرد مکن   |
| مژن شاخ گر صیقل تلخ است تیز   | خود افتد چو پیش آیدش یگانه ریز |
| چیرا لایق بهر آئین و بند زینت | بجهدا جدا ز بسمن بهر چیت       |
| از ان تیغ برود آتش این پیشتم  | که پیوند یاران گشت یا نسیم     |
| از ان تیشی را که در خوی دوست  | نیار و بیک جایی دیدان و دوست   |
| رفیق که با وصل سینه کار او    | مبادا پراگنده بازار او         |
| گر از آتشیان مرغ افتد جدا     | ز ناله گشت چرخ را پر جدا       |
| بہیں چون بود حال اناسیو       | که دور افتد از خانه خویش و دو  |

دل مردم آں گاہ تو سن بود  
 چه گرد و گرفتار اندیشه  
 خرد و حشی ار چند باشد حروں  
 حریف ار چه تلخ بست بدخوی نیز  
 بدتر است اندرون چشمه تلخ دام  
 گلچسب که مولیش بود سیب گز  
 تن از فاقه چوں ناشکیبا بود  
 چرا ماندگان را از دهر پس سوز  
 مرادوری دوستان عزیز  
 فرو مردم از حسرت دوستان  
 کسانے که بر روی نشان پی پی  
 کنوں سوی بستان چه یوم فراخ  
 تنی گشت زان ناز و رویاں سر  
 نشانے نہ پیغم کنوں زان نشاط  
 زمانہ نذر و چیزاں بیچ سکار  
 بزاری چراغوں فکر بدی رہی  
 گزشت آں کہ با ہم شمیم و خفا  
 کہ آزاد چوں سر و سوسن بود  
 نزار و بجز عاجزی پیشہ  
 ز آسیب یک نشتر آید زیوں  
 نماید پس از دبر دیدن عزیز  
 و بد آتش را آکبا حیواں بحکم  
 بر مہنہ تنان را بر سرست و خیز  
 خورشش گر سپوس سست ہلوا بود  
 کہ چوں میر ساندیشہ را بر دوز  
 جگر خستہ گرد و دل آزرده نیز  
 چوپیل از نمناے ہندوستان  
 میان گل دلالہ خود دیم مے  
 کہ یک مرغ از ایشان پیغم نشان  
 بیکارہ گشتند غربت گراے  
 کہ دور فلک و نوشت آں بساط  
 کہ اول بہ شربت آخر نزار  
 کہ از ہمراہ بیتہ یلون تنی  
 کنوں رفتہ را باز بستن خطبات

بزرگان پس رفتن نشناختند  
 که بسیار حشمت و کم یافتند  
 نه بعد از شدن باز گردان  
 نه تیرے کہ بیرون پریدان کمان  
 کجا بودی اسے مرغ فرخند  
 چہ داری خبر زان حریفان سے  
 بشادی کجای گزارد کلام  
 سحر تا چہ جایست منزل کلام  
 کجا وزیر دست غروں میکنند  
 شب بکسائش خواب چوں میکنند  
 بعیش و طرب ہمعنان کہ اند  
 بیجان دے میہمان کہ اند  
 کدام آب دیدہ است در جوی شا  
 ولی ما چگونہ است پہلو سے شا  
 چو از ماترائی سوئے خانہ باز  
 بیارایاں بیدیں ماجرا سے نیاز  
 بدر ویرہ چشم بیارایاں من  
 تماشا کنی جو سے بیارایاں من  
 فغان زان حریفان صحبت گل  
 کہ یکبارہ تر ما پر گرفتہ دل  
 بیک تاسہ ہم ٹکروند یاد  
 کہ دل خوش گنم زان ہلاکوں سلو  
 ہر آن نامہ کہ یار جانی بود  
 طرب نامہ زندگانی بود

## گفتار دور و دور مدام

شیشہ سرنگور کہ پیادہ ہمارا پیکر ویلا کردن حریفان رفتہ را اگر گوش  
 روزگار و دور پیش ازیں بچاپ گشتند و چنان خفتند کہ سرور صبح قیامت  
 بر کنند و مانیر چنان خفتیم کہ ایشان را گوش مالیدن خواب آلوکان غفلت را

تا بر سر این چاه بے بن پائے بهوش تندر۔

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| اگر دافتنے داری ای نیک راے   | یکے گرد اندیشہ خود گرا۔         |
| نگہ کن دریں چرخ دولا بگرد    | کہ چوں پروان می بر دایم گرد     |
| نہ دلسا کن آسیب غم کرد خود   | چہ سیرا کہ در خاک خواری سپرد    |
| کس این ماجرا زون پر سید باز  | کنیز بر ره انوشتن چہ وار کی باز |
| چشم کلست کیں دور ظلمات و نور | و گردن کی نیست یک لحظه دور۔     |
| رواے بر آوردن از خاک آہ      | چہ شد ساخته با تکران خراب       |
| خیالے بہر پیکرے ریختن        | طلسم بہر گنج آئین تن            |
| سین و کشش منظر شیشہ کا       | کہ در شیشہ کرد او جہاں تمام     |
| چو کرو او جہاں را شیشہ دریں  | تو از شیشہ او کے آئی بروں       |
| سر پائے این مادر فتنہ زائے   | کہ بینی پر از چشم گیتی تہائے    |
| ہمہ چشمہ اش کہ بیش و کم ست   | نہا فی بنظر اہ عالم است         |
| ز چندین نظر ہائے عالم فروز   | بہیں تاجہ ویدی و بینی زخوڑ      |
| جہاں غرق نادیدہ دیائے شور    | کہ یا لا ست آب و تیش چاہو کر    |
| بساحال مردم گشت گزشت         | کہ از حال خود چرخ نمہ گشت       |
| بساز کہ کہنہ شد از روزگار    | جہاں کہنہ کو بچناں بر قرہ       |
| یکے کم شد و دیگرے خلعت نو    | کہہ ست این جہاں بجا گشتہ        |

دریں کشتن و باز کردن درود  
 یکے باز کن پرده زین خاک زرد  
 بر آں لاله گل که در گلشن سن  
 بسا دیده کز سرمه آزاد گشت  
 بسا در که گم شد درین خاک سپت  
 بسا تن که او بار صندل نر برد  
 بناسے کش از گل بر آری بر آب  
 چو در کیسه مردم این نقد خاص  
 بیامان کنیم آں چنان رخت پیچ  
 بمشوق یک شب چه باشم شاد  
 مکن میل آیں خاک چین آسان  
 مباش از نواسے فلک ناشکیب  
 کشنده که بر آهو آواز راند  
 صفیرے که سیاه دزدو کرد دام  
 جہاں مایہ نمدید مگر شوم را  
 چه باید از آں دانه خربسہ بود  
 جہاں را چو تیکو شمسہ کسے  
 ندانم غرض باغبان را چه بود  
 کہ دیباے چیں بینی اندر نورد  
 بنا گوش و رخسار سہی تنے ست  
 کہ ناگہ از خاک سید یاد گشت  
 کہ از خاک جز خاک نامد بدست  
 کہ در زیر انبار گل شد چومرد  
 پسے بر نیامد کہ گرد و خراب  
 ز تاراج دزدان ندراد خلاص  
 کہ جز نام نیکوند انسیم بیج  
 کہ همان غیرے شود بامداد  
 کہ پیوند او نیست جز باخسان  
 کہ چشمش چو ہندو ست آہو فریب  
 ز تن جان او را بہ آواز خواند  
 ز مرغ ارغنون اجل یافت نام  
 کہ ویرانہ میوں بود بوم را  
 کہ با جہاں بہم یا نہ خواہد ربود  
 متاع جہاں را بکوید پسے

دریں خواں کہ علو اشفاق است  
 جگر اول و شور با پست  
 بہاں طفل را مادر دستگیر  
 بخوں پر دہ دلی انگہ بشیر  
 منہ دل ویر با تابلہ فریب  
 کہ تر زہر را تا ہم کر دستہ فریب  
 ندامت سے راز داندگان  
 کہ خواندہ درد لیج پارستان  
 دورہ دار دین تگناے دلہ  
 کہ در وقت باندن پرو دیانہ  
 انہیں ہر زمان فور سے میرود  
 یکے آید و دیگر سے میرود  
 دریں مرحلہ بار نتوان نہاد  
 در ہر گراں نتوان نہاد  
 چہ سازی روا شے گراں فتنہ  
 غم کا لبد خور کہ جاں فتنہ است  
 چہ باید بر آستن منظرے  
 کہ خواہد شدن منزل گیرے

## رباعیات حکیم عمر خیام

تنبیہ :- یہ ۴۸ رباعیاں ہیں۔ انہیں سے کوئی ۲۴ رباعی جو شکر آبیہ  
 سمجھیں پڑھئے۔ کورس میں صرف ۲۴ رباعیاں ہیں۔ مگر پراسپکٹس میں  
 کوئی ۴۴ متعین نہیں ہے۔

عشاق بدر گت اسیرند سیا  
 بد خوئی تو بنو تو قفسیرند سیا  
 ہر چہ رو جفا کہ کردہ معذری  
 زان پیش کہ عذرت پذیرند سیا



مردان نبود که خلق خوانند او را و ز بیم بدی نیکی شمارند او را  
 رنده که نمود و رفته دست بگرم <sup>۲</sup> رندان همه پشت دست دارند او را  
 خرم نبود و نشتم دل پیر از گم را <sup>۳</sup> بهر تو خیزین کرده دل خرم را  
 من تلخی عالم به خوش می کردم <sup>۴</sup> با تلخی هجرت چه کنم عالم را  
 عاقل بچو امید در پرتو م سراج <sup>۵</sup> بر دولت او دل نهد از بهر خشنود  
 هرگاه که خواهد که نشیند از پیای <sup>۶</sup> گیرد و جانش در دست که بالا پیای  
 اسه نخواهد ای که کام روا کن مارا <sup>۷</sup> دم و گش و در کار تو کن مارا  
 ما راست رویم لیک تو کج بینی <sup>۸</sup> رو چاره دیده کن را کن مارا  
 بے دل ز زمانه ز بیم حال مطلب <sup>۹</sup> در گردش دوران مهر و سال مطلب  
 در حال طلبی و در تو افروغ گردد <sup>۱۰</sup> باور دستان تو هیچ در حال مطلب  
 چون کار تبر مرد ما خواهد رفت <sup>۱۱</sup> اندیشه و جهد ما کج خواهد رفت  
 پیوسته نشسته ایم در حضرت آنکه <sup>۱۲</sup> دیر آمده ایم ز و می باید رفت  
 هر که در قی ز عقل در دل بنگاشت <sup>۱۳</sup> یک لحظه ز عمر خویش ضایع نگاشت  
 یا در طلب رضا بپردازد کوشید <sup>۱۴</sup> یا راحت خود گرفت بد و ساقی بدشت  
 امروز تر از دسترس فردا نیست <sup>۱۵</sup> و اندیشه قدرات بجز سو نیست  
 ضایع کن این دم را دولت شیدا نیست <sup>۱۶</sup> کیس یاقی عمر را بهای نیست  
 ستر از همه ناکسان نمل باید داشت <sup>۱۷</sup> طراز همه اجلال نمل باید داشت

بنگر کہ بیان مردمان مے چہ کنی <sup>۱۲</sup> چشم از ہمہ مردمان ہاں یاب شد  
 چوں ز آب و گل آفرین صانع مارا <sup>۱۱</sup> کردہ بستم زمانہ قانع مارا  
 پیوستہ نسے مراستے مت کنی <sup>۱۰</sup> خود دستہ تنی بس تانے مارا  
 بیت گشت بہ بیت پرست گشتہ عابد <sup>۹</sup> دانی ز چہ رے گشتہ ساعید مارا  
 بر ما بہ جمال خود کھلی کردست <sup>۸</sup> آن کس کہ زشت ناظر و غاہد مارا  
 ہر چند کہ رنگ و بوسہ زیباست <sup>۷</sup> بول لالہ رخ و چہرہ و بالا ست مارا  
 معلوم شد کہ در طرب خانہ خلق <sup>۶</sup> نقاش من از ہر چہ آراست مارا  
 اسے آنکہ گزیدہ جمائی تو مرا <sup>۵</sup> خوشتر دل و دیدہ و جانی تو مرا  
 از جاں صناعت و نیزہ نیزہ نیست <sup>۴</sup> صد بار عزیز تر ازانی تو مرا  
 یا بطنی گفت ما بنیہ و تنب ناب <sup>۳</sup> باشد کہ بچہ رفتہ باز آید آب  
 بط گفت کہ چوں من و تو گشتیم کیاب <sup>۲</sup> بود انیس مرگ ما چہ و یا چہ مراب  
 روزے دو کہ محبت من بخورے تاب <sup>۱</sup> لیس عمر گذشتہ ورنیابی در یاب  
 دانی کہ جہاں رُو بہ خرابی دارد <sup>۱۴</sup> تو نیز شب و روز ہمیں خوش تراب  
 در کوے نیاز ہر دے را در یاب <sup>۱۳</sup> در کوے حضور قبلے را در یاب  
 صد کعبہ آب و گل بیک دل نرسد <sup>۱۲</sup> کعبہ چہ روی برودے را در یاب  
 ای چرخ فلک خدای از کینہ شست <sup>۱۱</sup> بے وادگری عادت ویرینہ شست  
 ای نمک اگر سینہ تو بشکافید <sup>۱۰</sup> بس گوہر قیمتی کہ در سینہ شست

اسرارِ جہاں چنان کہ در فرست  
 گفتن نتوان اس کہ بال سرست  
 چوں نیست دریں مردم نادان <sup>۱۹</sup> گفتن نتوان ہر آنچہ در خاطر است  
 در پردہ اسرار کہی را نہ نیست  
 زین تعب و جان بچ کس کہ نیست  
 جز در دل خاک بچ منزل کہ نیست <sup>۲۰</sup> افسوس کہ این فسانہ ہم کو نیست  
 ہر دل کہ در دہر و محبت بسرست  
 گر ساکن مسجدت در اہل نیست  
 در دقت عشق نام ہر کس کہ نوشت <sup>۲۱</sup> آواز دوزخ است فایز زہشت  
 ہر کہ کہی ملازم دل شودت  
 یا قہر کار خویش مشکل شودت  
 حال دل و گیرے نباید پیرسد <sup>۲۲</sup> تا خوش دلی تمام حال شودت  
 در چشم محققان چہ دریا و چہ بہشت  
 منزل کہ عاشقان چہ توجہ بہشت  
 پوشیدن بیدلان چہ طلسم و پلاس <sup>۲۳</sup> زیر سیر عاشقان چہ بالین چہ پشت  
 بسیار بگشتم بگر و دروشت  
 اندر ہمہ آفاق بگشتم یہ گشت  
 از کس نہ شنیدیم کہ آمد زین راہ <sup>۲۴</sup> راہ کہ برفت راہ و باز گشت  
 بسیار بگشتم بگر و دروشت  
 یک کار من از گشت ہی نیک گشت  
 در ناخوشی زمانہ بارے عمرم <sup>۲۵</sup> گر خوش بگزشت بک از خوش نگشت  
 ہر سبزہ کہ بر کنار چو بہشت است  
 گو یا ز اہل فرشتہ خوبہ نیست است  
 پایہ سبزہ ہا بچو ادعی نہ نی <sup>۲۶</sup> کماں سبزہ ز خاک لالہ روہ نہ است  
 آں کہ درین زمانہ کہ گیری دوست  
 بال اہل زمانہ صحت از دوزخ دوست

آن کس که ترا به چنگی تکبیر بدوست <sup>۳۷</sup> چوں چشم خرد باز کنی دشمن است  
 چندین غم مال حسرت دنیا چیست؟ <sup>۳۸</sup> هرگز دیدی کس که جاوید بریت  
 این یک نفس که در منت عاریت است <sup>۳۹</sup> یا عاریتی - عاریتی باید زیست  
 اگر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست <sup>۴۰</sup> و سر برد و تیر به قصیر تو نیست  
 تسلیم و رضا پیش کن دشاد بزی <sup>۴۱</sup> چوں نیک بدی جهاں بتدبیر تو نیست  
 بے مرد و خرد و حدیث فردا بوس است <sup>۴۲</sup> در دهر ز دل لاف سخنها بوس است  
 امروز چنین - هر که خردمند کس است <sup>۴۳</sup> دانند که همه جهاں چنین یک نفس است  
 خیام که خیمه بای حکمت می دوخت <sup>۴۴</sup> در کوره غم فتاد و ناگاه بخت  
 مقرض اجل طلبا به عمرش چو برید <sup>۴۵</sup> دلال قضا براگانش بفر و خست  
 نیکی و بدی که در نهادش است <sup>۴۶</sup> شادی و غمی که در قضا و قدر است  
 با چرخ مکن حواله کاند رره عقل <sup>۴۷</sup> چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است  
 خیام ز بهر گنه این مافک چیست؟ <sup>۴۸</sup> در خوردن غم فائده بیش و کم نیست  
 آن را که گنه نکرد و غمت را نبرد <sup>۴۹</sup> غم فراں ز بای گنه آده بین غم چیست  
 از گردش چرخ هیچ معلوم نیست <sup>۵۰</sup> جز رنج زمانه هیچ مرسوم نیست  
 هر چند بکار خویش درمی نگرم <sup>۵۱</sup> عمر بگذشت و هیچ مفهوم نیست  
 پیش از من تو لیل و نهار بودست <sup>۵۲</sup> گردنده فلک برائے کار بے بودست  
 ز نهار قدم بجا که آهسته نهی <sup>۵۳</sup> کال مردکی چشم نگار بے بودست

ساقی اے معرفتِ عالم کرم است ، در شرب بے معرفت امانِ مصیبت است  
 بے معرفت آدمی چہ کار آید ؟ <sup>۳۷</sup> مقصودِ آدمی سہیں معرفت است  
 این گنبدِ لاجوردی و زرین طشت <sup>۳۸</sup> بسیا یکشت است و دیگر خاکشت  
 یک چند ز اقصاء دورانِ قضا <sup>۳۹</sup> باینز چو دیگران رسیدیم و گزشت  
 یک جرعه سے ز ملک کاؤس بہر است <sup>۴۰</sup> و ز تخت قبا و وطن ملکِ ملوس بہر است  
 ہر نالہ کہ رنارے بس گاہ ز نذر <sup>۴۱</sup> از طاعت زانہان سالوس بہر است  
 ساقی ! قدحے کہ کارِ عالم نفسے <sup>۴۲</sup> کہ شادی از وی کینفس آن نیز بہر است  
 خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جہاں <sup>۴۳</sup> ہرگز نشود جہاں کہ دلخواہ سے است  
 از منزل کفر تا پائیں یک نفس است <sup>۴۴</sup> و ز عالم شکار بقیں یک نفس است  
 این یک نفس غریزہ خوش می دار <sup>۴۵</sup> کہ حاصلِ عمر ما ہمیں یک نفس است  
 آن لعل گراں بہا ز کانے دگر است <sup>۴۶</sup> و آن درِ گمانہ زانشانے دگر است  
 اندیشہ این و آن خیال من تست <sup>۴۷</sup> افسانہ عشق را دلبے دگر بہر است  
 اے دل بچو زمانہ می کن غمناکت <sup>۴۸</sup> ناگہ پرو و زتن روان پاکت  
 زہرست غم جہاں دے تریاکت <sup>۴۹</sup> تریاک خوری ز نہر نبود پاکت  
 چوں مردن تو مردن کیبارگی است <sup>۵۰</sup> یکبار بمیر این چہ بیچارگی است  
 خونے و نجاستے و شستے ترگو پوست <sup>۵۱</sup> در کار نبود این چہ غم خوارگی است !  
 ہنس دار کہ روزگار شور انگیز است <sup>۵۲</sup> این نشیں کہ تیغہ دوراں تیز بہر است

در کام تو گر زمانه لوز سینه آمد      ز شمار فرو میر که زهر آمیز است  
 یا دشمن دوست فعل نیکو نیکوست      <sup>۴۵</sup> بایک کنایه نیکیش عادت اوست  
 بادوست چو بد کنی شود دشمن تو      یا دشمن اگر نیک کنی گردد دوست  
 اسے دل! چو نصیب تو بخیر شد      احوال تو هر لحظه دگر گوی شد نیست  
 اسے جان تو دریں تم چھ کار آمدہ <sup>۴۶</sup>      چوں عاقبت کار تو پیروں شد نیست  
 بتختی و کعبہ خانی بندگی است      تا قوس زدن ترانہ بندگی است  
 تھراپ و کلیسیا و تسبیح و صلیب <sup>۴۷</sup>      حقائق ہمہ نشانہ بندگی است  
 گل گئے شاہانہ قافے مراد سے نیست      چندیں ستم گلاب گریہ بایک چیست  
 بلسیل بزبان حال یا اومی گفت <sup>۴۸</sup>      یک روز کہ خندید کہ سارے نہ گزشت

Δ914 Δ.2

118

ACC. No.

494A

AUTHOR

TITLE 6

مباحی اسکول آزمائش کو رس ماری

1915 A. L.

1994

6 499X  
بک اسٹور ان اسٹور 100%

[illegible]

**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

### RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

